قلعه حیوانات

جرج اورول

ترجمه:



قلعه‌ی حیوانات

Animal Farm

جرج اوروِل

George Orwell

ترجمه

مهدی نصیری دهقان

فهرست مطالب

مقدمه‌ی مترجم

بسم الله الرّحمن الرّحیم

هست کلید درِ گنج حکیم

اریک آرتور بلر[1] با نام مستعار جورج اورول[2] نویسنده و روزنامه‌نگار انگلیسی که در سال ۱۹۰۳ به‌دنیا آمد. در زمان کودکی به همراه خانواده‌ی خود به انگلستان رفت و در جامعه‌ی به شدّت طبقاتی انگلستان پرورش یافت. از سال ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۳ استخدام نیروهای پلیس کشور برمه شد. جورج اورول برای کسب تجربه مدّتی را در بین تهیدستان، بی‌خانمانان و کارگران فصلی لندن و پاریس گذراند و برخی مواقع در ظرفشویی یک هتل کار می‌کرد. در این زمان بود که شروع به نوشتن تجربیات خود کرد.

وی بیشتر شهرت خود را به‌جهت دو رمان آخر خود، یعنی "مزرعه‌ی حیوانات" –که با نام "قلعه‌ی حیوانات" معروف شده است – و نیز رمان "۱۹۸۴" دارد. این دو رمان که به روشنی در نقد شیوه‌ی کمونیستی حکومت و

---

1 - Eric Arthur Blair

2 - George Orwell (1950-1903)

روش‌های سوسیالیستی اداره‌ی کشور تألیف شده‌اند، توسّط برخی از منتقدین در گروه عالی‌ترین آثار ادبی قرن قرار گرفته‌اند. موضوع حائز اهمیّت در این دو رمان این است که "قلعه‌ی حیوانات" با زبانی سمبلیک و طنزآمیز به نقد شیوه‌های ذکر شده می‌پردازد.

نکته‌ی جالب این که این دو کتاب قبل از سال ۱۹۵۰ نوشته شده‌اند و تصویری که از جامعه‌ی توتالیتر در آن‌ها مطرح می‌شود، بعد از مرگ اورول و با تسلّط شوروی بر بلوک شرق در دهه‌های ۵۰، ۶۰ و ۷۰ میلادی به واقعیّتی محسوس مبدّل گشت.

این دو کتاب بارها مورد اقتباس‌های هنری در تئاتر و تلویزیون و سینما قرار گرفته‌اند که شاید معروف‌ترین آن‌ها، فیلم "۱۹۸۴" به کارگردانی مایکل رادفورد(۱) باشد.

این فیلم با وفاداری کامل به اصل اثر ساخته شده است. این فیلم در ۱۴ دسامبر ۱۹۸۴ در سینماهای جهان به نمایش در آمد و توانست ۶ جایزه را در فستیوال‌های جهانی سینما از آنِ خود کند.

عمر چهل و هفت ساله‌ی این نویسنده که نام مستعار جرج اورول را برای خود برگزیده بود، در میان آشوب‌های جهانی از جمله قدرت گرفتن فاشیسم در اروپا، روی کار آمدن ژنرال فرانکو در اسپانیا، دو جنگ جهانی اوّل و دوم، انقلاب‌های کمونیستی در بلوک شرق و سال‌های آغازین جنگ سرد سپری شد.

۱ـ Michael Radford

اورول نیز مانند بسیاری از نویسندگان و روشنفکران چپگرای هم‌عصر خود، در دهه‌ی ۱۹۳۰ به اسپانیا رفت تا علیه‌ی ارتش فاشیست ژنرال فرانکو بجنگد. او در این جنگ زخمی شد و گویا هرگز بهبود نیافت و همین جراحت در نهایت به مرگ او انجامید و در ۲۱ ژانویه‌ی ۱۹۵۰ میلادی، دیده از جهان فروبست.

این نویسنده در عمر کوتاه خود، چند مجموعه شعر، تعدادی مقاله و نُه رمان برجای گذاشته است که این آثار به بیش از ۶۰ زبان زنده‌ی دنیا از جمله فارسی ترجمه شده‌اند.

آثـــار

- آس و پاس در پاریس و لندن (۱۹۳۳) — Down and Out in Paris and London
- روزهای برمه (۱۹۳۴) — Burmese Days
- دختر کشیش (۱۹۳۵) — A Clergymans Daughter
- به آسپیدیستراها رسیدگی کن (۱۹۳۶) — Keep the Aspidistra Flying
- جاده به سوی اسکله‌ی ویگان (۱۹۳۷) — The Road to Wigan Pier
- درود بر کاتالونیا (۱۹۳۸) — Homage to Catalonia
- هوای تازه (۱۹۳۹) — Coming Up for Air
- قلعه‌ی حیوانات (۱۹۴۵) — Animal Farm

■ هزار و نهصد و هشتاد و چهار (۱۹۴۹) Nineteen EightyFour

و در پایان از جناب آقای دکتر حمید مُشکی که اصل کتاب را در اختیار مترجم گذاشتند، تشکر و قدردانی می‌نمایم و همچنین از برادر گرامی جناب آقای مهرداد نصیری دهقان که متن ترجمه شده را با دقت خواندند و نکاتی را متذکّر شدند، نهایت امتنان به‌عمل می‌آید.

مهدی نصیری دهقان

۷ / شهریور / ۱۳۸۹

فصل اوّل

آقای جونز[۱] صاحبِ مزرعه‌یِ مانر[۲] به قدری مست بود که شب وقتی درِ مرغدانی را قفل کرد یادش رفت که شکافِ بالای آن را هم ببندد. تلوتلو خوران با حلقه‌یِ نورِ فانوسش که رقصان نوسان می‌کرد سراسرِ حیاط را طی کرد، کـفشش را پُشتِ دَر از پـا درآورد و آخـرین لیـوان آبـجو را از بشکـه‌ی آبدارخانه پُر کرد و اُفتان‌خیزان به‌سوی رختخوابِ خانمِ جونز کـه در آنـجا در حالِ خروپف بود، رفت.

بلافاصله پس از خاموش شدن چراغ اتاق خـواب، جـنب و جـوش پـر هیجانی در مزرعه روی داد. همان روز دهان به دهان چرخیده بود که میجرِ پیر[۳]، خوک نر، برنده‌ی جـایزه‌ی نـمایشگاه حـیوانـات، شب پـیش خـواب عجیبی دیده است و می‌خواهد آن را برای سایر حیوانات بازگو نماید. قرار شده بود همین‌که خطر آقای جونز در میان نباشد همگی در انبار علوفه گرد هـم

1 - MR. JONES
2 - Manor
3 - old Major

آیند. میجرِ پیر (همیشه او را به این نام صدا می‌زدند، گر چه با نام زیبای ویلینگدن[۱] در نمایشگاه شرکت کرده بود) به‌قدری در مزرعه مورد احترام بود که همه حاضر بودند ساعتی از خواب خود را صرف شنیدن حرف‌های او کنند.

در یک طرف انبار علوفه در جایگاه بلندِ سکو مانندی میجر در زیر فانوسی که به تیر آویزان بود روی بستری از کاه آرمیده بود. دوازده سال از عمرش می‌گذشت و به‌تازگی کمی تنومند شده بود با این‌حال خوک با ابهتی بود، و با اینکه دو دندان نیشش هیچ‌گاه کنده نشده بود ظاهری نیکخواه و خردمند داشت. به‌زودی سایر حیوانات به‌مرور آمدند و هر دسته به شیوه‌ی خاص خود در جایگاهی قرار گرفتند.

اول سه سگ، بلوبل[۲] و جسی[۳] و پینچر[۴] آمدند و سپس خوک‌ها، که جلوی سکو، روی کاه‌ها قرار گرفتند. مرغ‌ها روی لبه‌ی پنجره نشستند و کبوترها بال‌زنان بر تیرهای سقف مستقر شدند، گوسفندان و گاوها، پشت سر خوک‌ها دراز کشیدند و مشغول نشخوار شدند. دو اسب ارابه، باکسر[۵] و کلوور[۶]، با هم آهسته وارد شدند، سُم‌های بزرگ و پشم‌آلوی خود را از بیم آنکه مبادا حیوان کوچکی زیر کاه‌ها پنهان باشد با احتیاط بر زمین می‌گذاشتند.

---

1 - Willingdon
2 - Bluebell
3 - Jessie
4 - Pincher
5 - Boxer
6 - Clover

کلوور مادیانی بود چاق و میان‌سال با حالتی مادرانه که پس از بـه‌دنیا آمدن چهارمین کرّه‌اش هرگز ترکیب و اندام اوّلیّه‌اش را باز نیافته بود. باکسِر حیوان بسیار درشتی بود، بلندیش هـیجده دست[۱] بـود و قـدرتش مـعادل نیروی دو اسب معمولی. خط سفید رنگِ پایین پوزه‌اش به او ظاهری احمقانه داده بود و حقیقت مطلب اینکه در گروه باهوش‌ها نبود، امّا به دلیل ثبات و نیروی فوق‌العاده‌اش در کار، مورد احترام همه بود.

پس از اسب‌ها موریل[۲]، بز سفید، و بنجامین[۳]، الاغ، وارد شدند.

بنجامین پیرترین و بداخلاق‌ترین حیوان مزرعه بود. بسیار کـم حـرف می‌زد و اگر سخنی می‌گفت معمولاً قدری نیش‌دار و کنایه‌آمیز بود. برای نمونه می‌گفت : خدا به من دُم عطا کرده که مگس‌ها را برانم ولی کـاش نـه دُمـی داشتم و نه مگسی خلق شده بود. بین تمام حیوانات مزرعه او تنها حیوانی بود که هیچ‌وقت نمی‌خندید و اگر علّت را می‌پرسیدند می‌گفت: "چیز خنده‌داری نمی‌بینم". با وجود این بی‌آنکه نشان دهد، به باکسر علاقه‌ای داشت. این دو معمولاً یکشنبه‌ها را پیش هم، در چمن‌زارِ پشتِ باغِ میوه بی‌آنکه حرفی بزنند به چَرا می‌گذراندند.

دو اسب تازه جابجا شده بودند که یک دسته جوجه‌اردک، که مادرشان را

---

۱ ـ eighteen hands (Hand پهنای دست، واحدِ اندازه‌گیری برابر ۱۰/۱۶ سانتی‌مترم) .

2 - Muriel

3 - Benjamin

گم کرده بودند، با سروصدا دنبال هم وارد انبارِ علوفه شدند، و از این‌سو به آن‌سو دنبال جایی می‌گشتند که زیر پا لِه نشوند. کلووِر با دو پای جلوی بزرگ خود برای آنان حصار مانندی ساخت و آن‌ها میان آن آشیان گرفتند و به‌تندی به خواب رفتند.

در آخرین لحظه مالی[۱] مادیان ابله سفیدِ زیبا که دُرشکه‌ی آقای جونز را می‌کشید در حالی‌که حبّه قندی می‌جَوید با ناز و کرشمه وارد شد. در مکانی به نسبت جلو نشست و مشغول وَر رفتن با یال سفیدش شد، به امّید آنکه سایر حیوانات به روبان قرمزی که به آن پیچیده شده بود توجّه کنند.

آخر از همه گربه آمد که مثلِ همیشه برای پیدا کردن گرم‌ترین مکان به اطراف نگاهی کرد و بالاخره خود را به‌زور میان باکسِر و کلووِر جا کرد و در آنجا با رضایت کامل به خُرخُر پرداخت، بدون اینکه یک کلمه از سخنرانی میجر را بشنود.

به جز موزِز[۲]، زاغ اهلی، که بر شاخه‌ی درختی پُشتِ دَر خوابیده بود همه‌ی حیوانات حاضر بودند. وقتی میجر دید که همه راحتند و با توجّه کامل منتظرند، سینه‌اش را صاف و چنین آغاز کرد:

دوستان، همه در مورد خواب عجیبی که دیشب دیده‌ام شنیده‌اید. راجع به خود خواب، زمان دیگر صحبت می‌کنم. موضوع دیگری است که باید پیش

---

1 - Mollie

2 - Moses

از آن بگویم. دوستان، فکر نمی‌کنم، که من بیش از چند ماهی بین شما باشم و معتقدم وظیفه دارم تجاربی را که به‌دست آورده‌ام پیش از مُردن با شما در میان بگذارم. من عمر زیادی کرده‌ام و در انبار علوفه فرصت بسیاری برای تفکّر داشته‌ام، و فکر می‌کنم می‌توانم مدّعی باشم که به اندازه‌ی هر حیوان زنده‌ای به حقیقت زندگی در این دنیای فانی آشنایی دارم. در این مورد است که می‌خواهم با شما صحبت کنم.

دوستان، ماهیت زندگی چیست؟ باید اعتراف کرد که زندگی ما فلاکت‌بار و طاقت‌فرسا و کوتاه است. به‌دنیا می‌آییم، جز بخور و نمیر چیزی نداریم و از بین ما آن‌ها که قادر به کاریم تا آخرین توان به کار گمارده می‌شویم، و به‌محض اینکه از کار بیفتیم با بی‌رحمی وحشتناکی قربانی می‌شویم. هیچ حیوانی در انگلستان شادکامی و آرامش را از یک سالگی به بالا تجربه نکرده است. هیچ حیوانی در انگلستان آزاد نیست. زندگی یک حیوان بدبختی و بردگی است. این حقیقتی است آشکار. آیا واقعاً چنین وضعی برنامه‌ی طبیعت است؟ آیا به این علّت است که این سرزمین آن‌قدر فقیر است که نمی‌تواند زندگی دلپذیری را در اختیار ساکنینش قرار دهد؟ دوستان نه، هزار بار نه! خاک انگلستان حاصلخیز و آب و هوایش مناسب است و توانایی تهیّه‌ی موادغذایی فراوان برای تعدادی خیلی بیشتر از حیواناتی که اکنون در آن ساکنند را دارد. تنها همین مزرعه‌ی ما می‌تواند از دوازده اسب ، بیست گاو و صدها گوسفند نگهداری و حمایت کند، چنان‌که همه‌ی آنان در آسایش و منزلت به‌سر برند،

طوری که تفکّر آن هم در حال حاضر از ما دور است. پس چطور است که ما با این وضعیت پرمشقّت ادامه می‌دهیم؟

دلیلش این است که تقریباً تمام دسترنج کار ما به‌دست بشر غارت می‌شود. دوستان پاسخ تمام مشکلات به یک کلمه‌ی بشر خلاصه می‌شود. بشر تنها دشمن واقعی ماست. بشر را از صحنه دور سازید، ریشه‌ی گرسنگی و کار زیاد برای ابد برچیده می‌شود. بشر یگانه آفریده‌ای است که مصرف می‌کند و تولید ندارد. نه شیر می‌دهد، نه تخم می‌کند. ناتوان‌تر از آن است که گاوآهن بِکِشد و سرعتش در دویدن به اندازه‌ای نیست که خرگوش بگیرد. با وجود این فرمانروای همه‌ی حیوانات است. اوست که آن‌ها را به کار می‌گمارد و از دسترنج به دست آمده فقط آن‌قدر به آن‌ها می‌دهد که نمیرند و بقیّه را تصرّف می‌کند. کار و زحمت ماست که زمین را کشت می‌کند و کود ماست که آن را بارور می‌سازد، با این‌حال ما حیوانات مالک چیزی جز پوست خودمان نیستیم. شما، آن گاوانی که روبه‌روی من ایستاده‌اید، طیّ سال گذشته چندهزار گالُن(۱) شیر داده‌اید و بر سر آن شیر که باید صرف تقویت و پرورش گوساله‌های شما می‌شد چه آمد؟ هر قطره‌ی آن از گلوی دشمنان ما پایین رفت. و شما ای مرغان در همین سالِ پیش چقدر تخم کرده‌اید و چه تعداد آن جوجه شد؟ باقیمانده، همه به بازار رفت تا برای جونز و کسانش پول گردد. و تو کلووِر چهار

---

۱ ـ Gallon : واحدِ اندازه‌گیری مایعات، برابر با ۴/۵ لیتر در بریتانیا و ۳/۷ لیتر در آمریکا. م.

کرّه‌ای که باید در پیری پشتیبان و سبب لذّت تو باشند کجا هستند؟ همه در یک‌سالگی فروخته شدند و تو دیگر دوباره آن‌ها را نخواهی دید. در مقابل چهار کرّه و کار کردن در مزرعه غیر از جیره‌ی غذا و گوشه‌ی طویله چه داشته‌ای؟ حتّی اجازه نمی‌دهند این زندگی فلاکت‌بار به حدّ طبیعی خود برسد. برای خودم شکایتی ندارم، چرا که من از خوش اقبال‌ها بوده‌ام. دوازده سال عمر کرده‌ام و بیش از چهارصد توله آورده‌ام. زندگی طبیعی هر خوکی چنین است. امّا هیچ حیوانی نیست که سرانجام از لبه‌ی چاقو رهایی پیدا کند. شما توله خوک‌های جوان که جلوی من نشسته‌اید در طیّ یک‌سال، زندگی شما به اتمام خواهد رسید. این رنج و سختی بر سر همه‌ی ما، گاوان و خوکان، مرغان و گوسفندان خواهد آمد. حتّی اسبان و سگان هم تقدیر بهتری ندارند. تو، باکسِر، روزی که عضلات نیرومندت توانایی خود را از دست بدهند، جونز تو را به سلاخی می‌فروشد تا سرت را بِبُرد و برای سگ‌های شکاری بپزد. و امّا وقتی سگ‌ها هم پیر شدند، جونز آجری به گردنشان می‌بندد و در نزدیک‌ترین دریاچه غرقشان می‌کند.

بنابراین دوستان، آیا تمام مصیبت زندگی ما ناشی از ظلم و ستمِ بشری نیست؟ بشر را از میان بردارید و صاحب دسترنج خود شوید. تنها در آن‌صورت می‌توانیم آزاد و ثروتمند گردیم. چه کار باید کرد؟ بسیار ساده است، باید شب و روز، به‌طور جسمی و روحی برای نابودی نسل بشر تلاش کنیم. دوستان، پیامی که من برای شما آورده‌ام شورش است! من نمی‌دانم این شورش چه

زمانی ممکن خواهد شد، شاید ظرف یک‌هفته شاید بیش از یک‌صد سال، ولی به همین اطمینانی که این کاه را زیر پای خود می‌بینم معتقدم دیر یا زود عدالت اجرا خواهد شد. دوستان این موضوع را در مابقی عمر کوتاهتان در نظر دارید! و از آن بایسته‌تر اینکه این پیام را به کسانی که پس از شما به دنیا می‌آیند برسانید تا نسل‌های آینده تا زمان پیروزی به تلاش ادامه دهند. دوستان به یاد داشته باشید که به‌هیچ‌وجه نباید در شما شک و تردیدی به‌وجود آید، هیچ دلیلی نباید شما را گمراه سازد. هرگز به کسانی که می‌گویند سود و بهره‌ی انسان و حیوان در شراکتشان است و یا پیشرفت یکی وابسته به پیشرفت دیگری است اطمینان نکنید. این سخن‌ها همه دروغ است. بشر به منفعت هیچ موجودی فکر نمی‌کند. در این پیکار باید بین ما حیوانات رفاقت و وحدت کامل وجود داشته باشد. بشر همگی دشمن و حیوانات همگی دوست هستند.

در این هنگام غوغای مهیبی به‌وجود آمد. وقتی که میجر سخنرانی می‌کرد، چهار موش صحرایی از لانه‌های خود بیرون خزیده بودند و مشغول شنیدن سخنرانی بودند. ناگهان چشم سگ‌ها به آن‌ها افتاده بود و اگر جان سالم به‌در بُردند فقط به‌خاطر فرار سریع آن‌ها به لانه‌هایشان بود. میجر پاچه‌ی خود را به نشانه‌ی سکوت بلند کرد. گفت: دوستان، در اینجا نکته‌ای است که باید مشخّص شود و آن اینکه حیوانات غیر اهلی از قبیل موش و خرگوش در شمار دوستان هستند یا دشمنان؟ بیایید رأی بگیریم. من پیشنهاد

می‌کنم این موضوع در جلسه مطرح شود: آیا موش‌ها در گروه دوستان قـرار می‌گیرند؟

فوراً رأی گرفتند و با اکثریّت چشمگیری تصویب شـد کـه مـوش‌ها از دوستان هستند. فقط چهار رأی مخالف بود؛ سـه سگ و یک گـربه. سـپس معلوم شد گربه در هر دو طرف رأی داده است.

میجر ادامه داد: حرف زیادی برای گفتن ندارم. تنها تکرار مـی‌کنم کـه برای همیشه وظیفه‌ی خود را در دشمنی نسبت به بشر و شیوه و روش او به یاد داشته باشید. هر موجودی که روی دو پـا راه مـی‌رود دشـمن است. هـر موجودی که روی چهار پا راه مـی‌رود یـا بـال دارد، دوست است. هـمچنین به‌خاطر داشته باشید که در جنگ علیه بشر هرگز نباید به او شبیه شویم، حتّی موقعی که بر او پیروز شدید از عیب‌های او دوری نمایید. هیچ حیوانی نباید در خانه بماند یا بر تخت بخوابد یا لباس بپوشد یا الکل بنوشد یا سیگار بکِشد یا با پول تماس داشته باشد و یا وارد تجارت شود. تمام عادت‌های بشری زشت است. از همه مهمتر اینکه هیچ حیوانی نباید نسبت به هـم‌نوع خـود رفـتار ظالمانه داشته باشد. ضعیف یا قوی، باهوش یا نادان همه با هم برادریم. هیچ حیوانی نباید حیوان دیگری را بکُشد، تمام حیوانات برابر هستند.

و حالا دوستان، خواب شب قبل را می‌گویم. من نمی‌توانم این خواب را برای شما شرح دهم، رؤیایی بود از دنیا در زمانی که نسل بشر از بین رفـته

است. حتّی خواب چیزی را به یاد من آورد که مدّت‌ها بود فراموش کرده بودم. سال‌ها پیش وقتی بچّه خوکی بودم، مـادرم و سـایر خـوک‌های مـاده آوازی قدیمی می‌خواندند که جز آهنگ و سه کلمه‌ی اوّل آن را به‌خاطر نداشتند. من آن آواز را در کودکی می‌دانستم، ولی مدّت‌ها بود که از یادم رفته بود ولی شب پیش آن آواز در خواب به یادم آمد و شگفت این که کلمات سرود هم به یادم آمد. بله، کلمات، یقین دارم، کلماتی که بـه‌وسیله‌ی حـیوانـات در زمـان‌های گذشته خوانده می‌شده و نسل‌هاست که به فراموشی سپرده‌اند. دوستان، من هم‌اکنون این آواز را برای شما می‌خوانم. من پیرم و صدایم گرفته است امّـا شما وقتی آواز را یاد گرفتید می‌توانید آن را بـهتر بـخوانـید. اسـم ایـن آواز، «حیوانات انگلیس» است.

میجر سینه‌ی خود را صاف و شروع به آواز خواندن کرد. همان‌طور که گفته بود صدایش گرفته بود با این‌حال سرود را به خوبی خوانـد. سـرود پـر هیجانی بود و آهنگش چیزی بود بین کلمنتین[۱] و لاکوکاراچ[۲] و سرود این بود:

حیوانات سراسر دنیا

همه خاموش چشم و گوش به من

می‌دهم بشارتی مسرّت‌بخش

1 - Clementine

2 - La Cucaracha

بهتر از این نبود و نیست سخن

هان به امید آن چنان روزی

این انسان محو گردد و نابود

این همه دشت‌های سبز دنیا

مخصوص ما شود چه دیر و چه زود

دور گردد یوغ‌ها از گردن

حلقه‌ها باز شود از بینی

بر سر دوش ما جانوران، دگر

رنج بار نکند سنگینی

گندم و کاه و شبدر و صیفی

یونجه و ذرت و چغندر و جو

هر چه از زمین سرکُند برون

می‌خوریمش نبرده آزار درو

دشت‌ها سبز شوند و روشن

جویباران گوارا گردد و پاک

بادها نرم‌تر وزد از کوه

سبزه‌ها پاک‌تر دمد از خاک

این چنین روزی می‌رسد از راه

بشارت آن روز زمان شادیست

گاوها، استران، خران و اسبان

بشارت آن روز، روز آزادی‌ست

حیوانات سراسر دنیا

همه خاموش چشم و گوش به من

می‌دهم بشارتی مسرّت‌بخش

بهتر از این نبود و نیست سخن

خواندن این آواز حیوانات را به هیجان آورد. میجر هنوز آن را به انتها نرسانده بود که تمام حیوانات شروع به زمزمه‌ی آن کردند. تا آنجا که احمق‌ترین آن‌ها آهنگ و چند کلمه‌اش را یاد گرفته بود و باهوش‌ترها مثل خوک‌ها و سگ‌ها طیّ چند دقیقه همه‌ی سرود را حفظ کردند. پس از اندکی تمرین اوّلیّه همه‌ی حیوانات مزرعه با هم و هم‌آواز سرود "حیوانات انگلیس" را خواندند. گاوان با ما، سگان با زوزه، گوسفندان با بع بع، اسبان با شیهه و اردک‌ها با صدای خاصّ خود آن را خواندند. این آواز چنان حیوانات را به شوق آورد که پنج بار پشت هم تکرارش کردند و چه بسا اگر حادثه‌ای رخ نمی‌داد

تمام شب به خواندن ادامه می‌دادند.

متأسّفانه سر و صدا، آقای جونز را از خواب بیدار کرد. از تخت پایین آمد و به خیال اینکه روباهی وارد مزرعه شده است، تفنگی را که همیشه در گوشه‌ی اتاق خوابش بود برداشت و شِش گلوله در تاریکی شلیک کرد. گلوله بر دیوار انبار علوفه خورد و جلسه به‌سرعت بهم خورد و همه به محلّ خواب خود فرار کردند. پرندگان بر شاخه‌ها و حیوانات روی کاه جای گرفتند و در لحظه‌ای، سراسر مزرعه را سکوت فرا گرفت.

فصل دوم

سه شب بعد میجرِ پیر در راحتی کامل و در خواب مُرد و جنازه‌اش پایین باغ میوه به دفن گردید. این رویداد در اوایل ماه مارس رخ داد. تا سه ماه فعالیت‌های پنهانی زیادی در جریان بود. سخنرانی میجر به حیوانات باهوش‌تر مزرعه دید تازه‌ای نسبت به زندگی داده بود. آن‌ها نمی‌دانستند شورشی که میجر پیش‌بینی کرده بود چه زمانی عملی می‌شد و هیچ دلیلی نداشتند که فکر کنند این شورش در طیّ زندگی خودشان انجام خواهد گرفت، امّا کاملاً آگاه بودند که وظیفه دارند خود را برای آن آماده سازند.

کار آموختن و مدیریت به عهده‌ی خوک‌ها، که هوشیارتر از بقیّه‌ی حیوانات شناخته شده بودند، افتاد. ممتاز و بهترین آنان دو خوک نر جوان بودند به نام سنوبال[۱] و ناپلئون[۲] که آقای جونز آن دو را به نیّت فروش پرورش داده بود.

1 - Snowball
2 - Napoleon

ناپلئون اندام درشتی داشت و چهره‌اش تا حدودی خشن و درّنده بود، و در این مزرعه تنها برک‌شایر (یابوی احمق)[۱] بود، سخنوری نمی‌دانست امّا مشهور بود که سخنش را به کرسی می‌نشاند. سنوبال خوکِ با نشاط‌تر، چابک‌تر و مبتکرتر بود ولی فکرِ باز و شخصیّتِ عمیق او را نداشت.

مابقی خوک‌های مزرعه، خوک‌های پرواری بودند و نامی‌ترین آن‌ها خوکی بود کوچک و چاق به نام سکوئیلر[۲] که لُپ‌هایی برآمده و چشمانی برّاق داشت. تند و چابک بود و صدای زیری داشت. سخنران توانایی بود و هنگامی در مورد مشکلی بحث می‌کرد، طوری از سویی به سویی می‌دوید و دمش را به تندی تکان می‌داد که طرف را متقاعد می‌کرد. در موردش گفته‌اند که قادر است سیاه را سفید جلوه دهد.

این سه ، آموزش‌های میجرِ پیر را به‌صورت یک سیستم فکری گسترش داده بودند و بر آن نام «عالَمِ حیوانی»[۳] گذاشته بودند. چند شب در هفته بعد از خوابیدن جونز، در انبار علوفه جلسات مخفی داشتند و اصول عالم حیوانی را برای بقیّه‌ی حیوانات توضیح می‌دادند. در ابتدای کار با بی‌احساسی و بی‌علاقگی حیوانات رویاروی بودند. برخی از وظیفه‌ی وفاداری نسبت به جونز که او را "ارباب" خطاب می‌کردند دم می‌زدند و یا موضوعات پیش پا

---

۱ ـ Berkshire: معنی این نام مفهوم نشد. «یابوی احمق» ترجمه شد. احتمالاً نام مکان یا نژادی است! م.

2 - Squealer

3 - Animalism

افتاده‌ای را مطرح می‌کردند، مانند: "جونز به ما علوفه می‌دهد و اگر نباشد همه از گرسنگی می‌میرند" و بعضی پرسش‌هایی عنوان می‌کردند، مثل: " به ما چه که بعد از مرگ ما چه پیش می‌آید؟" و یا "اگر شورش به هر روی واقع شدنی است، تلاش کردن یا نکردن ما چه اثری در کار خواهد داشت؟" و خـوک‌ها برای آنکه آن‌ها را متوجّه کنند که این سخن‌ها مخالف روح عالم حیوانی است مشکلات زیادی داشتند.

احمقانه‌ترین پرسش‌ها را مالی، مادیان سفید، می‌پرسید. اوّلین پرسش او از سنوبال این بود: "آیا بعد از شورش باز هم قند وجود دارد؟" سنوبال خیلی محکم گفت: "نه. در این مزرعه و ابزار ساختنش را نداریم. گذشته از این نیازی هم به داشتن آن نیست. جو و یونجه هر اندازه بخواهید خواهد بـود" مـالی پرسید: "آیا در بستن روبان به یالم، مُجاز خواهم بود؟" سنوبال پاسخ داد: "ای دوست این روبانی که تو تا این اندازه به آن علاقه‌مندی، علامت بردگی است. درک نـمی‌کنی کـه ارزش آزادی بـیش از روبـان است؟" مـالی پـذیرفت امّا مشخص بود که متقاعد نشده است.

وضعیّت خوک‌ها برای از بین بردن آثار دروغ‌های موزِز[1]، زاغ اهلی، از این هم سخت‌تر بود. موزز که دست‌پرورده‌ی ویژه‌ی آقای جـونز بـود، هـم جاسوس بود و هم خبرچین، در ضمن سخنران چابکی هم بود. مدّعی بود که از وجود سرزمین عجیبی مطّلع است بـه نـام کـوهستان آب‌نـبات کـه تـمام

1 - Moses

حیوانات بعد از مرگ به آنجا می‌روند. موزز می‌گفت این سرزمین در آسمان کمی بالاتر از ابرهاست، در کوهستان آب‌نبات هر هفت روز هفته یکشنبه است، در آنجا تمام سال شبدر موجود است و بر درخت‌ها نبات می‌روید.

حیوانات از موزز تنفّر داشتند چون سخن‌چینی می‌کرد و کار نمی‌کرد، امّا بعضی از آن‌ها به سرزمین آب‌نبات اعتقاد پیدا کرده بودند و برای اینکه خوک‌ها آن‌ها را متقاعد کنند که چنین مکانی وجود ندارد ناگزیر از بحث و استدلال بودند.

با وفاترین پیرو هواخواه خوک‌ها باکسر و کلوور، دو اسب ارّابه، بودند. برای این دو حل مسائل مشکل بود، ولی وقتی خوک‌ها را به عنوان استاد قبول کردند، تمام آموزش‌ها را جذب می‌کردند و همه را با لحنی ساده به دیگران می‌رساندند. هیچ‌وقت از حضور در جلسات مخفی غفلت نمی‌ورزیدند، و سرود "حیوانات انگلیس" را که جلسات همیشه با خواندن آن پایان می‌یافت، رهبری می‌کردند.

بر حسب اتّفاق، شورش خیلی زودتر و بسیار ساده تر از آنچه انتظار می‌رفت به وقوع پیوست.

درست است که آقای جونز ارباب سختگیری بود ولی در سال‌های پیش کشاورز شایسته‌ای محسوب می‌شد. امّا به‌تازگی اتّفاق بدی برایش روی داده بود. پس از آنکه در یک محکمه‌ی قضایی محکوم شد و خسارت مالی به

او تحمیل شد، دلسرد شده بود و به حدّ افراط مشروب می‌خورد. گاهی تمام روز را در آشپزخانه روی صندلی چوبی دسته‌داری می‌لمید و روزنامه می‌خواند و شراب می‌خورد و گهگاه تکّه‌های نان را در آبجو خیس می‌کرد و به مـوزز می‌خوراند. کارگرانش دغل‌کار و تنبل بودند، مزرعه پر از علف‌های هرزه بود، بام خانه نیاز به تـعمیر داشت، در نگـهداری از پـرچـین‌ها غـفلت مـی‌شد، و حیوانات گرسنه بودند.

ماه ژوئن فرا رسید و یونجه تـقریباً آمـاده‌ی درو بـود. در شب اواسـط تابستان که مصادف با شنبه بود، آقای جونز به ولینگدُن[1] رفت و آنـجا در میخانه‌ی "شیرسرخ" آنچنان مست شد که تا ظهر یکشنبه برنگشت. کارگرها صبح زود گاوها را دوشیدند و سپس بدون اینکه فکر دادن خوراک به حیوانات باشند، دنبال شکار خرگوش رفتند. آقای جونز پس از مراجعت بلافاصله روی نیمکت اتاق پذیرایی با یک روزنامه‌ی اخبار جهان، روی صـورتش خـوابش برد. بنابراین تا شب حیوانات بدون علوفه ماندند. بالاخره طاقتشان بـه سـر رسید. یکی از گاوها در انبار علوفه را با شاخش شکست و همه‌ی حـیوانـات مشغول خوردن شدند. درست در همین لحظه جونز از خواب بیدار شد و اندک زمانی بعد او و چهار کارگرش تازیانه به دست داخل انبار شدند و تازیانه‌ها به حرکت آمد. این دیگر خیلی بیشتر از تحمّل حیوانات گرسنه بود. با آنکـه از پیش نقشه‌ای نکشیده بودند همه با هم برسر دشمنان ستمکار ریختند. جونز

1 - Willingdon

و کسانش ناگهان از همه طرف مورد شاخ و لگد قرار گرفتند. کنترل موقعیّت از دستشان خارج بود. هرگز چنین رفتاری از حیوانات ندیده بودند و این شورش ناگهانی از ناحیه‌ی موجوداتی که هر وقت هر چه خواسته بودند با آن‌ها کرده بودند، چنان آنان را ترسانده بود که نیروی فکر کردن را از آن‌ها سلب کرد. پس از چند لحظه از دفاع منصرف شدند و فرار را بر ماندن ترجیح دادند. زمانی بعد هر پنج نفر آن‌ها در جادّه‌ی ارّابه‌رو، که به جادّه‌ی اصلی منتهی می‌شد، با سرعت تمام می‌دویدند و حیوانات پیروزمندانه آن‌ها را تعقیب می‌کردند. خانم جونز هم که ماجرا را از پنجره‌ی اتاق دید با شتاب مقداری اثاث در خورجین ریخت و یواشکی از راه دیگر خارج شد. موزز هم از شاخه‌ی درختی که بر آن نشسته بود، پرید و غارغار کنان و بال‌زنان به دنبال او رفت. در طیّ این رویداد، حیوانات، جونز و کسانش را به جادّه‌ی اصلی راندند و دروازه‌ی پنج‌مانع را با سر و صدا پشت سر آن‌ها بستند. و بدین ترتیب و تقریباً بدون آنکه خود بدانند شورش برپا شد و با موفّقیّت به اتمام رسید. جونز تبعید و مزرعه‌ی مانر مال آنان شد.

در اوّلین لحظات، حیوانات سعادتی را که نصیبشان شده بود باور نمی‌کردند. اوّلین تصمیمشان این بود که به‌صورت گروهی به‌منظور اطمینان از اینکه انسانی در جایی پنهان نشده باشد، چهار نعل سرتاسر مزرعه را تاختند و سپس به ساختمان مزرعه آمدند تا آخرین اثرات حکمرانی نفرت‌انگیز جونز را پاک سازند.

دَرِ یراق‌خانه را که در انتهای اصطبل بود شکستند و دهنه‌ها، حلقه‌های بینی، زنجیرهای سگ و چاقوهای ستمگری که جونز با آن خوک‌ها و برّه‌ها را اخـته مـی‌کرد، هـمه را در چـاه انـداخـتند. افسـارها، دهـنه‌ها، چشـم‌بندها و توبره‌های خوارکننده به میان آتشی که از زباله‌ها در حیاط افروخته شده بود ریخته شد. تازیانه‌ها نیز همین‌طور.

وقتی حیوانات تازیانه‌ها را شعله‌ور دیدند هـمه از خـوشحالی پـایکوبی کردند. سنوبال روبان‌هایی را هم که با آن دُم و یال اسب‌ها را در روزهای بازار آرایش می‌کردند در آتش انداخت. گـفت: "روبـان هـمانند پـوشاک است کـه نشانه‌ی انسانی است. حیوانات بایستی لخت و عریان باشند". باکسر با شنیدن این حرف کلاه حصیریش را که در تابستان گوش‌هایش را از مگس محافظت می‌کرد آورد و با بقیّه‌ی چیزها در آتش انداخت.

در مدّت کوتاهی حیوانات هر چیزی که یاد جونز را به‌خاطر آنان می‌آورد، از بین بردند.

بعد ناپلئون آن‌ها را به انبار علوفه برگرداند و به هر یک دو برابر معمول سهمیه و به هر سگ دو بیسکویت داد. سپس حـیوانـات سـرود "حـیوانـات انگلیس" را هفت‌بار از اوّل تا آخر پیاپی خواندند و بعد از آن خود را برای شب آماده ساختند و خوابیدند، خوابی که قبل از آن هرگز در خواب هم ندیده بودند.

امّا جملگی طبق معمول سحر برخاستند و ناگهان رویداد پرشکوه شب

پیشین یادشان آمد و دسته‌جمعی به‌سوی چراگاه دویدند. کمی پایین‌تر از چراگاه تپّه‌ای بود که تقریباً بر کلّ مزرعه مُشرِف بود. حیوانات بالای آن رفتند و از آنجا در روشنایی صبحگاهی به اطراف نگریستند. همه مال آن‌ها بود، هر چه می‌دیدند مال آن‌ها بود. شاد و سرشار از این فکر به جست و خیز افتادند، و در هوا لگد پرتاب کردند، میان شبنم‌ها غلتیدند و در علف‌های شیرین تابستانی چریدند. کلوخ‌ها را لگدمال کردند و بوی تند آن را بو کردند. سپس به منظور بازرسی گشتی به اطراف مزرعه زدند و با سکوتی آمیخته با تحسین زمین زراعتی، یونجه‌زار، باغ میوه، استخر و جنگل کوچک را بررسی کردند.

گویا این چیزها را قبل از این ندیده بودند و حتّی الآن هم به‌سختی باور می‌کردند که همه از آنِ خودشان است. سپس همگی به‌سوی ساختمان مزرعه روانه شدند و پشت در ساکت و آرام ایستادند. این هم مال آن‌ها بود، ولی می‌ترسیدند وارد شوند. امّا بعد از مدّتی سنوبال و ناپلئون در را به زور شانه‌ی خود باز کردند. حیوانات یکی یکی پشت سر هم با دقّت و احتیاط بسیار ـ تا مبادا چیزی را بر هم بزنند ـ وارد شدند. نوکِ پا از اتاقی به اتاقی دیگر می‌رفتند و می‌ترسیدند بلندتر از نجوا سخن گویند. به اشیاء لوکس باور نکردنی، به تختخواب‌های با تشک پَر، آینه‌ها، نیمکت‌ها، قالی‌های کار بروکسل و حکّاکی ملکه ویکتوریا که بالای سر بخاری اتاق پذیرایی بود با ترس خیره شده بودند.

تازه به پایین پلّه برگشته بودند که غیبت مالی را متوجّه شدند. برگشتند و

دیدند که در اتاق خواب است. روبـان آبـی‌رنگی از مـیزِ آرایش خـانم جـونز برداشته و آن را حمایل شانه‌اش کرده بود و به صورت احمقانه‌ای جلوی آینه خودستایی می‌کرد. دیگران او را سخت نکوهش کردند و خارج شدند.

چند پاچه خوک نمک‌سود شده که در آشپزخانه آویزان بود برای دفن به بیرون آورده شد و بشکه‌ی آبجو که در آبدارخانه بود با لگد باکسر شکسته شد. به غیر از این به چیز دیگری دست نزدند. یک‌دل و یک‌زبان تصمیم بر این گرفته شد که خانه به‌عنوان موزه باقی بماند. همگی موافقت کردند که هیچ حیوانی نباید هرگز در آنجا زندگی کند.

حیوانات صبحانه‌شان را خوردند و سـپس سـنوبال و نـاپلئون آن‌هـا را دوباره یک‌جا جمع کردند.

سنوبال گفت:

"دوستان، ساعت شش و نیم است و روزی طولانی پیش روی داریم. امروز یونجه را درو می‌کنیم، امّا مطلب دیگری هست که باید در آغاز به آن رسیدگی شود."

خوک‌ها در این موقع فاش کردند که در طیّ سه ماه گذشته، از روی کتاب کهنه‌ی بچّه‌های جونز که در زباله‌دانی بوده، خواندن و نوشتن یاد گرفته‌اند. ناپلئون دستور داد ظـرف‌های رنگِ سـیاه و سـفید را بـیاورند و حـیوانـات را به‌سوی دروازه‌ی پنج‌مانع که مُشرف به جادّه‌ی اصلی بود بُرد.

بعد سنوبال چون از همه بهتر می‌نوشت، قلم‌مویی را بین دو بند یکی از پاچه‌هایش گرفت و جملات مزرعه‌ی مانر را از بالای دروازه پاک کرد و جای آن با رنگ نوشت "**قلعه‌ی حیوانات**" تا از این لحظه به بعد نام محل این باشد.

سپس همگی به ساختمان مزرعه رفتند و در آنجا سنوبال و ناپلئون به دنبال نردبانی رفتند که به دیوار انتهای انبار علوفه تکیه داده شد. سپس توضیح دادند که در نتیجه‌ی مطالعه‌ی سه‌ماهه موفّق شده‌اند که اصول عالم حیوانی را به هفت‌فرمان تبدیل کنند. این هفت‌فرمان را بر دیوار خواهند نوشت. قانون تغییرناپذیر خواهد بود که حیوانات قلعه موظّفند از این بعد و برای همیشه از آن پیروی کنند.

سنوبال با کمی مشکل بالا رفت (به دلیل اینکه برای یک خوک بالا رفتن از نردبان و حفظ تعادل آسان نیست) و شروع به کار کرد، در حالی‌که سکوئیلر چند پلّه پایین‌تر قوطی رنگ را در دست گرفته بود. فرمان‌های هفت‌گانه روی دیوار قیراندود شده با حروف سفید درشت که از فاصله‌ی ۳۰ متری خوانده می‌شد، به این ترتیب نوشته شد:

هفت‌فرمان

۱) هر چه دو پاست دشمن می‌باشد.

۲) هر چه چهار پاست یا بال دارد، دوست می‌باشد.

۳) هیچ حیوانی نباید لباس بپوشد.

۴) هیچ حیوانی نباید بر تخت بخوابد.

۵) هیچ حیوانی نباید الکل بنوشد.

۶) هیچ حیوانی نباید حیوان دیگری را بکُشد.

۷) همه‌ی حیوانات یکسان هستند.

خیلی تمیز نوشته شد، و جز اینکه "دوست" "دوصت" نوشته شده بود[۱] و یکی از "سین"ها وارونه بود، املای مابقی صحیح بود.

سنوبال همه‌ی آن را برای استفاده‌ی دیگران با صدای بلند خواند. همه‌ی حیوانات با حرکت سر موافقت کامل خود را اعلام کردند و باهوش‌ترها فوراً مشغول حفظ کردن فرمان‌ها شدند.

سنوبال قلم‌مو را پرت کرد و داد کشید: "و حالا دوستان به پیش، به‌سوی یونجه‌زار! بیایید تصمیم قطعی بگیریم تا محصول یونجه‌زار را در زمانی کمتر از جونز و کسانش برداشت کنیم."

امّا در این لحظه سه ماده گاو که مدّتی بود به‌نظر بی‌تاب می‌رسیدند با صدای بلند شروع به نعره کشیدن کردند. بیست و چهار ساعت بود که دوشیده نشده بودند و پستان‌هایشان تقریباً در حال ترکیدن بود. خوک‌ها پس از کمی

۱ ـ در متن اصلی Friend ، Freind نوشته شده است. م

تأمّل به دنبال سطل رفتند و موفّق شدند گاوها را بدوشند، و مدّتی طول نکشید که پنج سطل از شیر کف کرده‌ی خامه‌دار پر شد و بسیاری از حیوانات با اشتیاق زیاد به آن چشم دوختند. یکی می‌گفت: "این همه شیر را چه باید کرد؟" یکی از مرغ‌ها گفت: "جونز گاهی مقداری از آن را با پوره مخلوط می‌کرد." ناپلئون خود را جلو سطل‌ها قرار داد و فریاد کشید:

"دوستان به شیر توجّهی نکنید! بعداً ترتیب آن داده می‌شود. مهم جمع‌آوری محصول است. سنوبال پیش‌رو خواهد بود. من هم بعد از چند دقیقه خواهم رسید. دوستان، به پیش! یونجه در انتظار است".

بدین ترتیب حیوانات به‌طور گروهی برای برداشت محصول به یونجه‌زار رفتند و چون شب بازگشتند متوجّه شدند شیر نیست.

فصل سوّم

چه زحمتی کشیدند و چه عرقی ریختند تا توانستند یونجه را انبار کنند امّا به سختی‌اش می‌ارزید. نتیجه حتّی بیش از انتظارشان موفقیّت‌آمیز بود. کار بعضی اوقات سخت می‌شد، زیرا ابزار و وسایل کار برای دست بشر ساخته شده بود، نه برای حیوان، و اینکه هیچ حیوانی نـمی‌توانست بـا ابـزاری کـه لازمه‌ی کار با آن ایستادن روی دو پای عقب بود، کار کند، خود مشکل بزرگی بود. امّا خوک‌های با استعداد، برای رفع هر مشکلی تدبیری می‌اندیشیدند.

اسب‌ها که با مزرعه قدم به قدم آشنایی داشتند، در حقیقت کار چمن‌زنی و شِن‌کشی را به مراتب بهتر از جـونز و مسـتخدمینش بـلد بـودند. خـوک‌ها خودشان کار نمی‌کردند، فقط بر کار دیگران نظارت داشتند. طـبیعی بـود کـه به‌علّت برتری علمی پیشوا و فرمانده باشند. باکسر و کلوور خود را به وسایل چمن‌زنی و شن‌کشی می‌بستند (البتّه این روزها دیگر نیازی به دهنه و افسار نبود) و اطراف مزرعه گام‌های محکم و استوار برمی‌داشتند، در حالی‌که خوکی به دنبال آنان می‌رفت و بر حسب مورد "رفیق هُش!" یا "رفیق هین!" می‌گفت.

تمام حیوانات حتّی ضعیف‌ترین آن‌ها در کار برگرداندن یونجه و جمع‌آوری آن شریک بودند. حتّی اردک‌ها و مرغ‌ها تمام روز زیر آفتاب زحمت کشیدند و خرده‌های یونجه را با منقار جمع‌آوری کردند. سرانجام کار خرمن‌برداری دو روز زودتر از زمانی که جونز و کسانش صرف می‌کردند به پایان رسید. علاوه بر این بیشترین محصولی بود که مزرعه تا آن مدّت داشته بود. هیچ چیز از بین نرفته بود، مرغ‌ها و اردک‌ها با چشمان تیز آخرین ساقه‌های کوچک را هم جمع کرده بودند و در کلّ مزرعه هیچ حیوانی نبود که به مقدار پَر کاهی از محصول دزدیده باشد. در سراسر تابستان کار مزرعه مانند ساعت، منظّم و دقیق پیش می‌رفت. حیوانات چنان خوشحال بودند که هرگز فکرش را هم نکرده بودند. هر لقمه‌ی غذا به آنان لذّتی ویژه می‌داد، برای اینکه این خوراکی بود که کلاً به آن‌ها تعلّق داشت و به‌دست خود برای خود فراهم کرده بودند، نه خوراکی که به‌دست ارباب خسیس، جیره‌بندی شده باشد.

با رفتن انسان‌های انگل‌وار و بی‌اهمیّت، غذای بیشتری داشتند و با اینکه در کار کارآزموده نبودند، آسایش و راحتی بیشتری هم داشتند. البتّه با مشکلات زیادی هم روبرو بودند ـ مثلاً در آخر سال بعد از جمع‌آوری غلّه ناچار بودند خوشه‌ها را به روش قدیم لگد کنند و کاه را با فوت کردن جدا سازند، زیرا مزرعه ماشین خرمن‌کوبی نداشت ـ ولی خوکان با تدبیر و باکسر با زورِ بازو همیشه کار را انجام می‌دادند.

باکسر مورد شگفتی و تحسین همه بود. حتّی زمان جونز هم پُرکار بود

امّا حالا بیشتر از همیشه شبیه سه اسب می‌آمد. روزهایی اتّفاق می‌افتاد که فشار همه‌ی کار مزرعه روی شانه‌های پرقدرت او می‌افتاد. از صبح تا شب هر جا که کار سختی بود همیشه او بود که می‌راند و می‌کشید. با جوجه‌خروس قرار گذاشته بود که صبح‌ها نیم‌ساعت پیش از دیگران او را بیدار کند و داوطلبانه، پیش از آنکه کار روزانه آغاز شود، هر جا که کار اضافه بر معمول بوده کار می‌کرد. هر وقت مشکلی مطرح می‌شد پاسخش این بود که "من بیشتر کار خواهم کرد" و این جواب را شعار خود کرده بود.

هر کسی به‌نسبت ظرفیّت خود کار می‌کرد. مثلاً مرغ‌ها و اردک‌ها در موقع خرمن‌برداری در حدود پنجاه کیلو غلّه پراکنده شده را جمع‌آوری کرده بودند. نه کسی دزدی می‌کرد و نه کسی به سهم جیره‌اش معترض بود. از درگیری و گاز گرفتن و حسادت که از عادت‌های زندگی روزهای گذشته بود تقریباً اثری دیده نمی‌شد. هیچ‌کس یا تقریباً هیچ‌کسی شانه از زیر بار کار خالی نمی‌کرد. البتّه مالی صبح‌ها در بلند شدن از خواب تنبل بود و کار را پیش از وقت و به بهانه‌ی اینکه ریگی در سُم دارد تعطیل می‌کرد. رفتار گربه تا حدودی عجیب بود. از همان اوّل کار همه متوجّه شدند که موقع کار گربه ناپدید می‌شود و ساعت‌ها پیدایش نیست و فقط موقع غذا یا بعد از کار دوباره پیدا می‌شود. مثل اینکه هیچ اتّفاقی نیفتاده امّا همیشه چنان بهانه‌های عالی داشت و چنان با مهر و محبّت خرخر می‌کرد که امکان نداشت در صدق گفتارش تردید شود.

بنجامین، الاغ پیر، پس از شورش کوچک‌ترین تغییری نکرده بود. کارش را با همان سرسختی و کُندی دوران جونز انجام می‌داد، نه از زیر کار در می‌رفت و نه کاری داوطلبانه انجام می‌داد. هیچ‌وقت درباره‌ی شورش و دستاوردهای آن اظهار نظر نمی‌کرد و وقتی از او می‌پرسیدند: "مگر شادتر از زمان جونز نیست؟"، فقط می‌گفت: "خرها عمر طولانی دارند. هیچ‌یک از شما تا به‌حال خر مُرده ندیده‌اید." و دیگران ناچار به‌همین پاسخ معمّاآمیز قانع می‌شدند.

یکشنبه‌ها کار نبود. صبحانه ساعتی دیرتر از همیشه صرف می‌شد و بعد از صرف آن تشریفاتی بدون فاصله هر هفته اجرا می‌شد. اوّل، مراسمِ افراشتن پرچم بود. سنوبال در یراق‌خانه رومیزیِ مُندرس سبزرنگی که از آنِ خانم جونز بود، پیدا کرده بود و روی آن سُمی و شاخی با رنگ سفید نقّاشی کرده بود و این پرچم، روزهای یکشنبه در حیاط بالا برده می‌شد. سنوبال می‌گفت: "رنگ پرچم سبز است برای اینکه علامت کشت‌زارهای سرسبز انگلستان باشد و سم و شاخ علامت جمهوری آینده‌ی حیوانات است که پس از ریشه کن کردن انسان‌ها برافراشته خواهد شد."

پس از برپا شدن پرچم تمام حیوانات در انبار علوفه برای جلسه‌ی عمومی که به آن مجمع می‌گفتند جمع می‌شدند. در آن جلسه کار هفته‌ی آینده مطرح می‌شد و تصمیمات مورد گفتگو قرار می‌گرفت. همیشه خوک‌ها تصمیم می‌گرفتند، دیگر حیوانات هرگز نمی‌توانستند تصمیمی بگیرند امّا رأی

دادن را یاد گرفته بودند. سنوبال و ناپلئون در بحث و گفتگو از همه کوشاتر بودند. ولی این‌طور برداشت شده بود که این دو هیچ‌وقت با هم توافق ندارند. پیشنهاد از سوی هر کدام که بود، واضح و روشن بود که دیگری مخالف است. حتّی در مواردی که در اساس آن جای هیچ‌گونه مخالفتی نبود، مانند اختصاص دادن قطعه‌ی زمین کوچکی پشت باغ میوه برای سکونت حیوانات بازنشسته، بین آن دو بحثی طولانی در می‌گرفت، مجمع همیشه با خواندن آواز "حیوانات انگلیس" به پایان می‌رسید و بعد از ظهر مخصوص شادی و تفریح بود.

خوک‌ها یراق‌خانه را پایگاه فرماندهی کرده بودند. شب‌ها در آنجا از روی کتاب‌هایی که از خانه آورده بودند آهنگری، نجاری و دیگر صنایع مورد نیاز را یاد می‌گرفتند. سنوبال مشغول تأسیس کردن تشکیلاتی بود که آن‌ها را «انجمن‌های حیوانی»[۱] می‌نامید. در این کار پشتکار خستگی‌ناپذیری داشت. برای مرغ‌ها انجمن تولید تخم مرغ، برای گاوها انجمن دُم‌های پاکیزه، انجمن تجدید نظر در آموزش دوستان غیر اهلی (هدف آن رام کردن حیواناتی مانند موش و خرگوش بود)، برای گوسفندان نهضت پشم سفیدتر و انجمن‌های دیگر تشکیل داده بود، به‌علاوه کلاس‌های مقدّماتی جهت آموزش خواندن و نوشتن دایر کرده بود. به‌طور کلّی این طرح‌ها شکست خوردند. مثلاً انجمن تجدید نظر در آموزش دوستانِ غیراهلی تقریباً بی‌درنگ

1 - Animal Committees

منحل شد، گرچه جانوران از شیوه و رسم قبلی خود منحرف نمی‌شدند، ولی زمانی که با آن‌ها سخاوتمندانه رفتار می‌شد، از موقعیّت سوءاستفاده می‌کردند. گربه عضو این انجمن شد و چند روزی خیلی پُرکار بود. یک روز دوستان دیدند که بر بام نشسته و با گنجشک‌های دور از دسترسش سخن می‌گوید. می‌گفت: "حالا دیگر همه‌ی حیوانات با هم دوست هستند و هر گنجشکی که بخواهد می‌تواند پرواز کند و روی پنجه‌ی من بنشیند" امّا گنجشک‌ها فاصله‌شان را با او حفظ کردند.

کلاس‌های خواندن و نوشتن با موفّقیّت و کامیابی زیادی همراه بود. در پاییز تقریباً تمام حیوانات مزرعه تا اندازه‌ای باسواد شده بودند. خوک‌ها خواندن و نوشتن را کامل یادگرفته بودند. سگ‌ها به‌نسبت خوب می‌خواندند امّا به‌جز هفت‌فرمان، اشتیاقی به خواندن چیز دیگر نداشتند. موریل، بز سفید، از سگ‌ها بهتر می‌خواند و گاهی پاره‌های روزنامه را که در زباله می‌یافت برای دیگران می‌خواند. بنجامین به‌خوبی خوک‌ها می‌خواند امّا از آن استفاده نمی‌کرد، می‌گفت: "تا آنجا که می‌دانم چیزی نیست که به خواندنش بیارزد". کلوور تمام حروف الفبا را می‌دانست امّا در ساختن جمله ناتوان بود. باکسر از حرف «ت» جلوتر نرفت. با سمّ بزرگش روی خاک «الف ب پ ت» را کشید و بعد با گوش خوابیده به حروف نگاه می‌کرد، گاهی موی پیشانی‌اش را تکان می‌داد و با تمام نیرو تلاش می‌کرد حروف بعدی را به یاد آورد امّا موفّق نمیشد. چند بار «ث ج چ ح» را هم یاد گرفت ولی هربار که آن‌ها را به‌خاطر

داشت متوجّه می‌شد که «الف و ب و پ و ت» یادش رفته است. سرانجام تصمیم گرفت که به همان چهار حرف اول راضی باشد و مرتّب هر روز یکی دو بار آن‌ها را می‌نوشت تا ذهنش آماده باشد. مالی به‌جز چهار حرف اسم خودش، از یاد گرفتن حروف دیگر منصرف شد. این حروف را با ساقه‌های نازک درخت می‌ساخت و با یکی دو گل آن را تزیین می‌کرد و ستایش‌کنان دورش می‌گشت. دیگر حیوانات مزرعه از حرف الف پیش‌تر نرفتند و همچنین مشخّص شد که حیوانات ابله، مانند گوسفندها، مرغ‌ها و اردک‌ها توانایی حفظ کردن هفت‌فرمان را ندارند.

سنوبال بعد از مدّتی فکر اعلام کرد که هفت‌فرمان می‌تواند به "چهارپا خوب"، "دو پا بد" تلخیص شود و گفت این شعار شامل اساس عالم حیوانی است و "هر که آن را کاملاً درک کند از شرّ نفوذ انسان در امان است".

ابتدا پرندگان معترض شدند، زیرا خود آن‌ها هم به ظاهر دو پا داشتند، ولی سنوبال به آنان ثابت کرد که این‌طور نیست. گفت: "رفیق، بال پرنده عضوی برای حرکت است و به‌جای دست نیست، بنابراین همانند پاست. دست علامت مخصوص انسان است و با آن مرتکب کارهای زشت می‌شود". پرندگان از سخنان طولانی سنوبال چیزی دستگیرشان نشد ولی توضیحاتش را قبول کردن و همه آماده‌ی حفظ کردن شعار جدید شدند. "چهارپا خو ب، دو پا بد" بر دیوار مزرعه و بالای هفت‌فرمان و با حروفی درشت‌تر نوشته شد. وقتی آن را یاد گرفتند، گوسفندها چنان به آن وابستگی پیدا کردند که هر وقت

در مزرعه استراحت می‌کردند بدون اینکه خسته شوند "چهارپا خوب، دو پا بد" را ساعت‌ها بع‌بع می‌کردند.

ناپلئون به انجمن‌های سنوبال توجّهی نداشت و می‌گفت: "تربیت جوانان ترجیح دارد بر هر کاری که برای بزرگسالان می‌کنیم". از قضا کمی پس از برداشت یونجه جسی و بلوبل روی هم نُه توله‌ی قوی و سالم زاییدند. ناپلئون توله‌ها را به‌محض اینکه از شیر گرفته شدند از مادرهاشان گرفت و گفت شخصاً عهده‌دار آموزش و تربیتشان می‌شود. آن‌ها را به اتاق زیر شیروانی که تنها به‌وسیله‌ی نردبان به یراق‌خانه راه داشت برد و آن‌ها را در چنان انزوایی نگاه داشت که دیگران به سرعت وجودشان را از یاد بردند.

معمّای شیر به‌زودی حل شد. هر روز با خوراک خوک‌ها آمیخته می‌شد.

سیب‌های زودرس داشت می‌رسید و زمین باغ میوه از سیب‌های بادزده پوشیده شده بود. حیوانات فکر کرده بودند که خواهی‌نخواهی سیب‌ها بین همه و به‌طور مساوی تقسیم می‌شود امّا حکم صادر شد که سیب‌ها جمع‌آوری شود و برای خوراک خوک‌ها به یراق‌خانه بُرده شود. پس از صدور حکم چند تن از حیوانات زمزمه‌ای کردند، ولی فایده نداشت زیرا همه‌ی خوک‌ها، حتّی سنوبال و ناپلئون، در این مورد توافق نظر کامل داشتند و سکوئیلر مأمور شد که توضیحات لازم را به دیگران بدهد. با صدای رسا گفت:

امیدوارم دوستان این فکر را نکرده باشند که ما خوک‌ها این کار را از

روی خودپسندی و یا به عنوان امتیاز می‌کنیم. بسیاری از ما خوک‌ها از شیر و سیب خوشمان نمی‌آید و من شخصاً از آن‌ها بدم می‌آید. تنها هدف از خوردن آن‌ها حفظ تندرستی و سلامتی است. شیر و سیب ـ دوستان، از لحاظ علمی به اثبات رسیده ـ شامل موادی است که برای حفظ سلامتی خوک کاملاً لازم و ضروری است. کار ما خوک‌ها فکری است. تمام کار سازمان‌دهی مزرعه بستگی به ما دارد. ما به‌طور شبانه‌روزی مواظب سلامتی همه هستیم. فقط به‌خاطر شماست که ما شیر می‌نوشیم و سیب می‌خوریم. هیچ می‌دانید اگر ما به وظایفمان عمل نکنیم چه خواهد شد؟ جونز برمی‌گردد! بله، جونز برمی‌گردد!

و در حالی‌که این طرف و آن طرف می‌کرد و دمش را می‌جنباند با لحنی تقریباً التماس و درخواست فریاد کشید: "دوستان، به‌طور قطع کسی بین شما نیست که خواستار بازگشت جونز باشد".

اگر تنها یک موضوع بود که هیچ حیوانی در آن شک و تردید نداشت، آن عدم تمایل به مراجعت جونز بود. وقتی که مطالب به این‌صورت بیان شد دیگر جای حرف و اعتراض نبود. اهمیّت حفظ سلامتی خوک‌ها هم که واضح و مشخّص بود، بدین جهت بدون چون و چرا موافقت شد که شیر و سیب‌های باد زده و همچنین سیب پس از رسیدن منحصراً از آنِ خوک‌ها باشد.

فصل چهارم

تا اواخر تابستان موضوع حوادث قلعه‌ی حیوانـات در نـیمی از دهکـده منتشر شد. هر روز سنوبال و نـاپلئون، کـبوتران را مأمـور مـی‌کردند کـه بـه کشت‌زارهای همسایه بروند و با حیوانات آن مزارع معاشرت کنند و داسـتان شورش را بیان کنند و به آن‌ها سرود "حیوانات انگلیس" را آموزش دهند.

بیشتر این روزها آقای جونز در، بارِ میخانه‌ی شیر سرخ مـی‌نشست و برای هر کس که حوصله‌ی شنیدن حرف‌هایش را داشت از ظلم و ستمی که به او شده بود و این که گروهی حـیوان بـی‌ارزش او را از مـلکش رانـده بـودند شکایت می‌کرد. کشاورزان دیگر همدردی می‌کردند امّا در ابتدای کـار کـمک درخوری به او نکردند. هر یک از آنان به‌طور پنهانی در فکر این بودند که به چه صورتی می‌تواند از بدبختی جونز به‌نفع خودش استفاده کند.

خوشبختانه بین کشاورزان مجاور همیشه رنجش و کدورت بود. یکی از

دو مزرعه‌ی مجاور فاکس‌وود[۱] نامیده می‌شد، مزرعه‌ی پهناوری بود فراموش شده ، کهنه، با درخت‌های بدون تناسب و چراگاه‌های بی‌مصرف و پرچین‌های خراب. صاحب آن آقای پیل‌کینگتن[۲] کشاورز سهل‌انگاری بود که وقتش را بسته به فصل سال به ماهیگیری یا شکار می‌گذراند. مزرعه‌ی دیگر که نامش پینچ‌فیلد[۳] بود کوچک‌تر بود و بهتر نگهداری شده بود، صاحبش آقای فردریک[۴] بود. خشن و باهوش، بیشتر اوقات گرفتار دعاوی دادگستری و به سخت‌گیری در معاملات معروف بود. این دو چنان از هم نفرت داشتند که امکان توافق آن‌ها حتّی در دفاع از منافع مشترکشان بعید بود. با وجود این هر دوی آن‌ها از شورش قلعه‌ی حیوانات هراسان بودند و کاملاً مراقب آن بودند که نگذارند حیوانات مزرعه‌ی خودشان چیز زیادی از آن بدانند.

در ابتدای امر چنین وانمود کردند موضوع خنده‌داری است و تصوّر این که مزرعه‌ای را حیوانات اداره کنند مسخره است. اعتقاد داشتند که این آفت در مدّت یکی دو هفته از بین می‌رود. شایعه کردند که در مزرعه‌ی مانر (اصرار و پافشاری می‌کردند که مزرعه را مانر بگویند و نام قلعه‌ی حیوانات را نمی‌توانستند تحمّل کنند) همه‌ی حیوانات به جان هم افتادند و درگیر شده‌اند

1 - Foxwood
2 - Pilkington
3 - Pinchfield
4 - Frederick

و به‌زودی از گرسنگی از بین می‌روند. وقتی که مدّتی گذشت و مشخّص شد که حیوانات از گرسنگی تلف نشدند، فردریک و پیل‌کینگتن لحن خود را تغییر دادند و از فساد و جنایات وحشتناک قلعه‌ی حیوانات سخن گفتند. شایعه کردند که در آنجا حیوانات همدیگر را می‌خورند و یکدیگر را با نعل داغ شکنجه می‌کنند و ماده‌هایشان به‌صورت مشترک است. فردریک و پیل کینگتن می‌گفتند همه‌ی این‌ها نتایج سرپیچی از قوانین طبیعی است. امّا این سخنان هیچ‌گاه باور نمی‌شد.

داستان مزرعه‌ی عجیبی که حیوانات، انسان را از آن بیرون رانده‌اند و خودشان آن را اداره می‌کنند به‌صورت و اشکال مبهم و گوناگون در حال گسترش بود، و در طیّ آن سال، موجی از طغیان و سرکشی تمام اطراف را فرا گرفت.

گاوهای نر که همیشه رام و آرام بودند یک مرتبه طغیان کردند، گوسفندها پرچین‌ها را شکستند و شبدرها را از بین بردند، گاوهای ماده با لگد سطل‌های شیر را وارونه کردند و اسب‌های شکاری از پرش روی موانع امتناع کردند و سوارکاران را زمین زدند. از همه مهمتر همه‌جا سرود و حتّی جملات آواز "حیوانات انگلیس" را می‌دانستند و به‌سرعت منتشر شده بود. انسان‌ها با اینکه وانمود می‌کردند موضوع کاملاً مسخره‌ای است، نمی‌توانستند خونسردی خود را حفظ کنند. می‌گفتند چطور امکان دارد حتّی چهارپایان حاضر شوند چنین سرود بی‌محتوایی را بخوانند. هر حیوانی را که هنگام آواز

خواندن دستگیر می‌کردند در محل به چوب می‌بستند. با این‌همه آواز قـطع نمی‌شد. طُرقه‌ها روی پرچین‌ها آن را با سوت مـی‌نواخـتند و کـبوترها روی درخت‌های نارون آن را بغ‌بغو مـی‌کردند. آواز، در صـدای چکش آهـنگری و همچنین صدای زنگ کلیسا نفوذ کرده بود و وقتی آدم‌ها آن را می‌شنیدند بر خود می‌لرزیدند زیرا آینده‌ی نحس خود را در آن می‌دیدند.

یکی از روزهای اوایل اکتبر زمانی که غلّه، درو و انباشته شده بود و حتّی مقداری از آن خرمن‌کوبی هم شده بود گروهی از کبوتران میان هوا چرخـی زدند و با هیجان فرود آمدند. جونز و همه‌ی کسانش به علاوه‌ی شش تن از مزرعه فاکس‌وود و پـینچ‌فیلد از دروازه‌ی پـنج‌مانع وارد شـده بـودند و از راه ارّابه‌رو به‌سمت مزرعه می‌آمدند و همه غیر از جونز که جلوتر می‌آمد و تفنگی در دست داشت، گرز و چوب داشتند. بدیهی بود که به نیّت تسـخیر مـجدّد مزرعه می‌آیند. از مدّت‌ها پیش انتظار این موضوع می‌رفت و تـمام احـتیاط لازم انجام گرفته بود. سـنوبال کـه جـنگ‌های ژول سـزار[1] را از روی یک نسخه‌ی قدیمی که در خانه یافته بود مطالعه کرده بود، مسؤول عملیّات دفاعی بود و فوراً فرمان‌های لازم را صادر کرد و دو دقیقه بعد هر حیوانی سر پُست خود حاضر بود. به محض آنکه انسان‌ها به مزرعه نزدیک شدند سنوبال اوّلین حمله را شروع کرد. کبوترها که سی و پنج عدد بود، پروازکنان در هوا روی سر آن‌ها فضله انداختند، و هنگامی که انسان‌ها سرگرم رفع این گرفتاری بودند،

---

1 - Julius Caesar's

اردک‌ها که پشت پرچین مخفی شده بودند حمله کردند و ران پای آن‌ها را به شدّت منقار زدند. در واقع این قسمت فقط مانور کوچکی بود و تنها به‌منظور ایجاد بی‌نظمی مختصری طرح شده بود و انسان‌ها به‌راحتی به‌وسیله‌ی چوب غازها را راندند. سپس سنوبال حمله‌ی دوم را آغاز کرد. موریل و بنجامین و همه‌ی گوسفندان، در حالی‌که سنوبال جلوتر از آنان بود، حمله‌ور شدند. و از هر طرف انسان‌ها را شاخ و لگد می‌زدند. بنجامین پشتش را کرده بود و با سم‌های کوچکش جفتک می‌زد. این بار نیز نیروی انسان‌ها با کفش‌های میخ‌دار و چوب‌دستی بیش از تحمّل حیوانات بود. همه با فریادی که سنوبال کشید و به‌علامت عقب‌نشینی بود بازگشتند و از راهرو به حیاط گریختند. انسان‌ها فریاد پیروزی سر دادند. دشمنان را همان‌طور که انتظار داشتند در حال فرار دیدند و با بی‌نظمی، آنان را تعقیب کردند. این دقیقاً همانی بود که سنوبال می‌خواست. به‌مجرّدی که همه‌ی آنان به وسط حیاط رسیدند سه اسب، سه گاو ماده و دیگر خوک‌ها که در گاودانی کمین کرده بودند، ناگهان از پشت آن‌ها سر درآوردند و راه را بر انسان‌ها بستند. سنوبال علامت حمله داد و خودش مستقیم به‌سوی جونز حمله کرد. جونز او را دید و با تفنگ شلیک کرد، ساچمه پشت سنوبال را خراشید و گوسفندی کشته شد. سنوبال بدون لحظه‌ای معطّلی هیکل صدکیلویی خود را روی پای جونز انداخت. جونز نقش بر زمین شد و تفنگ از دستش به‌سویی پرت شد. از این وحشتناک‌تر صحنه‌ی باکسر بود که روی دو پای عقب بلند شده بود و با سم بزرگ

نعل‌دارش بر سر و روی انسان‌ها می‌زد. اوّلین ضربه‌اش به جمجمه‌ی شاگرد مهتری از اهالی فاکس‌وود خورد که چون مرده روی لجن افتاد. با دیدن این صحنه چند نفر چوب‌ها را انداختند و فرار کردند. ترس و وحشت همه را فرا گرفته بود و حیوانات آن‌ها را گرداگرد حیاط می‌راندند. انسان‌ها شاخ و لگد می‌خوردند، گزیده و لگدکوب می‌شدند، و در سراسر مزرعه حیوانی نبود که به‌روش خاصّ خود از آن‌ها انتقامی نگیرد. حتّی گربه ناگهان از روی بام بر شانه‌ی گاوچرانی پرید و چنگالش را در گردن او فرو کرد و فریاد گاوچران بلند شد. به‌محض اینکه جای گریزی پیدا شد، آدم‌ها گویی از خدا خواسته، بیرون دویدند و به‌سوی جادّه‌ی اصلی فرار کردند. بدین ترتیب پنج دقیقه بیشتر از حمله‌شان نگذشته بود که از راهی که آمده بودند رسوا گشته عقب نشستند، به‌طوری که اردک‌ها فریادزنان دنبالشان می‌کردند و پاهایشان را نوک می‌زدند.

تمام انسان‌ها جز یکی رفتند. پشت حیاط، باکسر سعی می‌کرد با سُمش شاگرد مهتری را که با صورت تو لجن افتاده بود برگرداند امّا او تکان نمی‌خورد. باکسر با تأسّف گفت: "مرده است، من نمی‌خواستم این کار را کنم، فراموش کرده بودم که نعل آهنین دارم. کی باور می‌کند که کار من عمدی نبود؟" سنوبال که هنوز از جراحتش خون می‌چکید فریاد زد: "ای دوست! عاطفه و دلسوزی لازم نیست! جنگ، جنگ است. فقط انسانِ مُرده، انسانِ خوبی است." باکسر در حالی‌که اشک در چشمانش حلقه زده بود تکرار کرد: "من نمی‌خواهم جان هیچ‌کس حتّی جان انسانی را بگیرم".

یکی از حیوانات با تعجب پرسید: "پس مالی کجاست؟" در واقع اثری از مالی نبود، برای یک لحظه ترس و واهمه‌ی زیادی ایجاد شد، ترس این می‌رفت که نکند انسان‌ها به طریقی به او آسیب رسانده باشند یا حتّی او را با خود برده باشند. عاقبت مالی را در آخورش در حالی‌که سر را زیر یونجه‌ها پنهان کرده بود یافتند. از همان لحظه‌ی شلیک تفنگ فرار کرده بود. بعد از یافتن مالی وقتی حیوانات برگشتند، دیدند که شاگرد مهتری که در حقیقت بیهوش شده بود به هوش آمده و فرار کرده است.

حیوانات با هیجان بسیار دوباره گرد هم جمع شدند. هر یک با اوج صدای خویش داستان هنرنمایی خود را در جنگ توضیح می‌داد. بدون مقدّمه، جشنی به‌خاطر ظفر و پیروزی برپا شد. پرچم بالا رفت و سرود "حیوانات انگلیس" چند بار خوانده شد. بعد هم از گوسفند کشته شده تشییع با شکوهی به‌عمل آمد و بوته‌ی خاری بر سر مزارش کاشته شد.

سنوبال کنار قبر سخنرانی کوتاهی کرد و به لزوم آمادگی همه‌ی حیوانات و در صورت نیاز به فدا کردن جان در راه قلعه‌ی حیوانات تأکید کرد.

حیوانات اجماعاً تصمیم گرفتند که نشانی نظامی به اسم "نشان شجاعت حیوانی درجه یک" داشته باشند و آن را در همان وقت و همان‌جا به سنوبال و باکسر تقدیم کردند. مدال برنجی بود و در حقیقت از یراق اسب‌ها در یراق‌خانه به‌دست آمده بود. قرار شد مدال یکشنبه‌ها و روزهای تعطیل به سینه نصب

شود. نشان "شجاعت حیوانی درجه دو" هم تهیه شد و به گوسفند کشته شده اِعطاء شد.

در مورد نام جنگ بحث زیادی شد و سرانجام آن را "جنگ گـاودانـی" نام‌گذاری کردند، چون حمله از گاودانی شروع شد.

تفنگ جونز را که روی لجن افتاده بود با فشنگ‌هایی که می‌دانستند در مزرعه به‌جا مانده است به‌منزله‌ی مهمّات در پای چوب پرچم گذاشتند و قرار شد تفنگ را سالی دوبار شلیک کنند، یک‌بار در دوازدهم اکتبر، سالگرد جنگ گاودانی و یک‌بار هم در نیمه‌ی تابستان سالروز شورش حیوانات.

فصل پنجم

هر چه زمستان می‌گذشت مزاحمت مالی نیز بیشتر می‌شد. به بهانه‌ی اینکه خواب مانده است، هر روز دیر سر کار می‌آمد، و با آنکه اشتهایش خوب بود از دردهای مرموزی شکایت می‌کرد، و به کوچک‌ترین بهانه‌ای دست از کار می‌کشید و می‌رفت کنار استخر و به‌طور احمقانه‌ای به تصویرش در آب خیره می‌شد. شایعات و حرف‌های تازه‌تری هم در بین بود. یک‌روز که مالی آرام آرام در حیاط قدم می‌زد و با دُم بلندش ور می‌رفت، کلوور او را کنار کشید و گفت:

"مالی موضوع مهمی است که باید به تو بگویم. امروز صبح من دیدم که تو به آن طرف پرچین که حدّ فاصل مزرعه‌ی ما و فاکس‌وود است نگاه می‌کردی و یکی از آدم‌های پیل‌کینگتن سوی دیگر پرچین ایستاده بود. با آنکه راه دور بود، من مطمئن هستم که دیدم او با تو حرف می‌زد و تو به او اجازه دادی که پوزه‌ات را نوازش کند. مالی برای این عملکرد چه توضیحی می‌توانی بدهی؟"

مالی در حالی‌که سُم بر زمین می‌زد و به اطراف می‌جست، فریاد کشید:

"پوزه‌ی من را نوازش نکرد! من چنین کاری نکردم! اصلاً حقیقت ندارد"

کلوور گفت:

"مالی! به چشم من نگاه کن! سوگند می‌خوری که آن مرد دست به پوزه‌ات نزد؟"

مالی تکرار کرد:

"حقیقت ندارد!"

ولی نتوانست به چشم کلوور نگاه کند و بعد هم چهار نعل به‌سوی مزرعه رفت.

فکری به‌خاطر کلوور رسید و بدون آنکه به کسی چیزی بگوید، به آخور مالی رفت و با سُمش کاه را زیر و رو کرد. زیر کاه چند حبّه قند و چند رشته روبان رنگارنگ مخفی شده بود.

سه روز بعد مالی ناپدید شد و تا چند هفته از مکان او خبر و اثری نبود، تا آنکه کبوتران پیام دادند که او را آن‌طرف ولینگدُن جلوی در میخانه‌ای دیده‌اند که بین میله‌های کالسکه‌ی قرمز و سیاهی ایستاده و مرد سرخ‌چهره‌ی چاقی که شلوار شطرنجی پوشیده بود و شبیه صاحب میخانه‌ها بود دست به پوزه‌اش می‌کشید و قند دهانش می‌گذاشت. تازه موهایش شانه شده بود و روبانی

بنفش به کاکلش بسته بودند، و کبوترها می‌گفتند از ظاهرش آشکار بود که از موقعیّتش راضی است. از آن پس حیوانات دیگر نامی از مالی نبردند.

در ژانویه هوا خیلی سرد شد. زمین مزرعه همانند سنگ سفت بـود و هیچ کاری در مزرعه انجام نمی‌شد. جلسات زیادی در انبار علوفه تشکیل شد و خوک‌ها سرگرم طرح نقشه‌ی کار فصل آتی بودند. سایر حیوانات قبول کردند که خوک‌ها، که از دیگر حیوانات باهوش‌تر بودند، تمام تصمیمات را درباره‌ی سیاست و اداره‌ی مزرعه بگیرند، ولی این تصمیمات به اکثریت آراء تصویب شود.

اگر جرّ و بحث‌های بین سنوبال و ناپلئون نبود این ترتیب مناسب بود، امّا این دو هر زمانی که امکان داشت با هم مخالفت کنند، مخالفت می‌کردند. اگر یکی از آن دو پیشنهاد می‌داد جو به‌مقدار بیشتری کاشته شود، دیگـری می‌گفت جو صحرایی بیشتر کاشته شود، و اگر یکی می‌گفت که فلان مزرعه برای کشت کلم‌پیچ مناسب است دیگری می‌گفت آن زمین فقط برای کشت چغندر مناسب است. هر کدام پیروانی داشتند و جرّ و بـحث‌های سـختی در می‌گرفت. معمولاً در جلسات، سنوبال برنده‌ی اکثریت آراء بود، چون خـوب سـخن مـی‌گفت، ولی نـاپلئون خـارج از جـلسات مـوفّق‌تر بـود. بـه‌ویژه در گوسفندان نفوذ بسیاری داشت، این اواخر گوسفندها یاد گرفته بودند که با بع‌بع "چهار پا خوب، دو پا بد" به‌موقع و بی‌موقع جلسات را بر هم زنند. مخصوصاً در لحظات حسّاس سخنرانی سنوبال بیشتر بع‌بع "چهارپا خوب، دو پا بد" شنیده

می‌شد.

سنوبال چند شماره‌ی قدیمی مجلّه‌ی "کشاورز و دامدار" را به دقّت مطالعه کرده بود که پر از طرح و نقشه برای توسعه و آبادانی مزرعه بود. در مورد زه‌کشی و کود شیمیایی خردمندانه صحبت می‌کرد و برای صرفه‌جویی در کار، نقشه‌ی پیچیده‌ای تهیّه دیده بود که مطابق آن حیوانات مدفوع خود را هر روز در یک منقطه‌ی مشخّص از مزرعه می‌ریختند. ناپلئون از خود نقشه‌ای نداشت و فقط به آرامی می‌گفت که منتظر فرصت مناسبی است. ولی هیچ‌کدام از جرّ و بحث‌های آن دو به شدّت اختلافی که سرآسیاب بادی پیدا کردند نبود.

در چراگاه و در مکانی که از ساختمان مزرعه خیلی دور نبود، تپّه‌ای بود که بلندترین نقطه‌ی قلعه بود و سنوبال پس از بررسی دقیق اعلام کرد که این مکان برای برپا کردن یک آسیاب بادی که بتواند مولّد برق را به کار اندازد و به مزرعه نیروی برق بدهد مناسب است. با این کار آخورها روشنایی کافی خواهند داشت، در زمستان گرم خواهند بود، علاوه بر این ارّه‌ی مکانیکی، ماشین خرمن‌کوبی و چغندر خردکنی و دستگاه برقی شیردوشی را هم می‌توان به کار انداخت. حیوانات در مورد این چیزها هرگز نشنیده بودند (چون مزرعه قدیمی بود و فقط لوازم ابتدایی داشت)، و با تعجب گوش می‌کردند و سنوبال هم تصویر این ماشین‌های ناآشنا را که کارهای آن‌ها را برایشان انجام می‌داد و به آن‌ها رفاه و آسودگی می‌داد که به‌راحتی بچرند یا با خواندن و

حرف زدن سطح فکرشان را بالا ببرند، نشانشان داد.

طرح‌های سنوبال برای آسیاب بادی در مدّت چند هفته کامل شد. اطّلاعات مکانیکی آن از سه کتاب که متعلّق به آقای جونز به اسامی "هزار کار مفید مربوط به خانه" ، "همه می‌توانند معمار باشند" و "برق برای مبتدیان"، به‌دست آمده بود. سنوبال اتاقی را که زمانی محلّ ماشین‌های جوجه‌کشی بود و کف چوبی مسطّح داشت و برای نقشه‌کشی مناسب بود، محلّ کار خود قرار داد. ساعت‌ها کتاب‌هایش را با قطعه سنگی باز نگه می‌داشت و تکّه گچی بین مفاصل پاچه‌اش می‌گرفت و در را به‌روی خود می‌بست. به‌سرعت از سویی به‌سوی دیگر می‌رفت و خطوطی یکی پس از دیگری رسم می‌کرد و از شور و شادی زوزه می‌کشید. نقشه به‌مرور به‌صورت خطوط در هم هندل ماشین و چرخ‌های دندانه‌دار، بیش از نیمی از کف زمین را اشغال کرد.

این خطوط برای دیگر حیوانات نامفهوم بود ولی آن‌ها را کنجکاو می‌کرد. همه برای تماشا کردن نقشه‌های سنوبال دست کم روزی یک‌بار به محلّ کارش می‌آمدند، حتّی مرغ‌ها و اردک‌ها هم می‌آمدند و خیلی دقّت می‌کردند که روی خطوط گچی پا نگذارند. فقط ناپلئون دوری می‌کرد و از همان ابتدا با این کار مخالف بود. ولی ناگهان روزی برای بررسی نقشه آمد. با آهستگی دور اتاق گشت، تمام جزئیات آن را از نزدیک نگریست کرد، یکی دو بار آن را بو کشید و سپس مدّتی با تأمّل از گوشه‌ی چشم به آن نگاه کرد و یک‌مرتبه و بی‌مقدمه پایش را بلند کرد و روی طرح‌ها اِدرار کرد و بی‌آنکه

حرفی بزند، بیرون رفت.

درباره‌ی موضوع آسیاب بادی حیوانات قلعه به دو گروه تقسیم شده بودند. سنوبال منکر نمی‌شد که ساختن آسیاب بادی کار سختی است، زیرا نیاز به استخراج سنگ داشت تا دیوارها ساخته شود. بعد از آن باید بادبان تهیّه می‌شد و در ضمن به دینام و سیم مفتولی نیز نیاز بود. (در باب نحوه‌ی تهیّه‌ی این‌ها سنوبال حرفی نمی‌زد.) امّا نظرش این بود که کار در مدّت یک‌سال تمام می‌شود، و پس از پایان آن، آن‌قدر صرفه‌جویی در کار خواهد شد که حیوانات تنها سه روز در هفته کار خواهند کرد. از سوی دیگر ناپلئون دلایلی می‌آورد که بزرگ‌ترین نیاز، فراوانی محصول غذایی است و اگر حیوانات وقت خود را در ساختن آسیاب بادی تلف کنند، همه از گرسنگی از بین می‌روند. حیوانات به دو گروه با دو شعار تقسیم شده بودند. یکی "به سنوبال و سه روز کار در هفته رأی بدهید" و دیگری "به ناپلئون و غذای زیاد رأی بدهید". تنها بنجامین جزو هیچ‌یک از دو گروه نبود. نه معتقد بود غذا فراوان‌تر می‌شود و نه باور داشت آسیاب بادی از مقدار کار خواهد کاست. می‌گفت: چه آسیاب بادی باشد و چه نباشد، زندگی شما مانند همیشه، ناشایست و بد خواهد ماند.

به‌جز موضوع آسیاب بادی، دفاع از مزرعه هم مسأله‌ی مهمّی بود. هر چند انسان‌ها در جنگ گاودانی شکست خورده بودند امّا کاملاً واضح و مشخّص بود که آن‌ها بار دیگر و مجهّزتر از گذشته برای تسخیر مزرعه و سر کار آوردن جونز حمله خواهند کرد. به‌ویژه اینکه شکست جونز در تمام اطراف

پیچیده بود و حیوانات مجاور را بیش از پیش جسور کرده بود. انسان‌ها ناگزیر از حمله‌ی دیگر بودند. مانند همیشه در این موضوع نیز سنوبال و ناپلئون توافق نظر نداشتند. نظر ناپلئون این بود که باید سلاح آتشی داشت و طرز کارآیی آن را یاد گرفت، و نظر سنوبال این بود که باید کبوترهای بیشتری به خارج فرستاد تا شورش را بین دیگر حیوانات مزارع ترویج دهند. یکی دلیلش این بود که اگر حیوانات قادر به دفاع از خود نباشند شکست خواهند خورد و دیگری دلیلش این بود که اگر در سایر نقاط شورش اتّفاق افتد آن‌ها دیگر نیازی به دفاع از خود نخواهند داشت. ابتدا حیوانات به ناپلئون گوش دادند و بعد به سنوبال، ولی نمی‌توانستند تشخیص دهند که کدام‌یک از دو نظر، درست است. در واقع هر لحظه با آن کسی موافق بودند که در آن لحظه مشغول سخنرانی بود.

بالاخره طرح‌های سنوبال کامل شد. قرار شد در جلسه‌ی روز یکشنبه پس از موضوع ساختن یا نساختن آسیاب بادی برای رأی گرفتن مطرح شود. وقتی حیوانات در انبار علوفه گرد هم آمدند، سنوبال برخاست و با اینکه گاهی سخنانش با بع‌بع گوسفندان قطع می‌شد، دلایل خود را بر ساختن آسیاب بادی گفت. بعد ناپلئون برای پاسخ برخاست. در نهایت آرامش گفت که آسیاب بادی چیز بد و بیهوده‌ای است و تأکید کرد که کسی به ساختنش رأی ندهد و با عجله نشست. سخنرانیش بیش از سی ثانیه طول نکشید و به‌نظر می‌آمد که برای تأثیر حرف‌هایش اهمیّتی قائل نباشد. بعد سنوبال برخاست و بعد از

فریاد به گوسفندان که دوباره بع‌بع می‌کردند، با گرمی از آسیاب بادی سخن گفت. تا این زمان حیوانات به دو گروه مساوی تقسیم شده بودند، ولی در یک لحظه شیوایيِ بیانات سنوبال این تعادل را بر هم زد. با جملاتی نیک و آراسته، تصویری از آن روز که کارهای پَست از پشت حیوانات برداشته می‌شد نمایان کرد. کار را از ماشین خرمن‌کوبی و شلغم خوردکنی هم جلوتر برده بود، می‌گفت: نیروی برق می‌تواند ماشین خرمن‌پاک‌کنی را به‌حرکت اندازد، زمین را شخم بزند، نخاله‌ها را خورد کند و زمین را صاف و خرمن را درو کند، علاوه بر این در آخورهای حیوانات نور کافی، آب سرد و گرم و بخاری برقی خواهد بود. وقتی‌که سخنرانیش تمام شد دیگر شک و شبهه باقی نماند که رأی به کدام سمت متمایل است. ولی در این لحظه ناپلئون بلند شد و از گوشه‌ی چشم نگاهی به سنوبال انداخت و صدای مخصوصی سر داد که تا آن روز از او شنیده نشده بود. به‌سبب این صدا عوعوی وحشتناکی از بیرون شنیده شد و نُه سگ بزرگ که قلاده برنج‌کوب به گردنشان بود جست‌وخیزکنان به انبار علوفه آمدند و مستقیم به سنوبال حمله بردند. اگر سنوبال به‌موقع حرکت نکرده بود، شکمش پاره می‌شد. لحظه‌ی بعد سنوبال بیرون در بود و سگ‌ها دنبالش می‌کردند. حیوانات که از حیرت و وحشت زبانشان بند آمده بود، همگی جلو در جمع شده بودند و حیرت‌زده سنوبال و سگ‌ها را تماشا می‌کردند. سنوبال در طول چمن و به‌سمتی که به جادّه‌ی اصلی منتهی می‌شد در حال فرار بود، تنها یک خوک می‌توانست آن‌طور بدود، ولی سگ‌ها هم تقریباً پشت پاهایش

می‌دویدند. ناگهان سنوبال لغزید و همه فکر کردند الآن است که سگ‌ها او را بگیرند، ولی دوباره بلند شد و با سرعت بیشتری شروع به دویدن کرد. سگ‌ها داشتند دوباره به او می‌رسیدند، حتّی یکی از آن‌ها پوزه‌اش را به دُم سنوبال رساند ولی او با حرکتی دُمش را آزاد کرد و با نهایت سعی و تلاش وقتی که فقط فاصله‌ی کمی بین آن‌ها بود به حفره‌ای در پرچین خزید و دیگـر دیـده نشد.

حیوانات ساکت و حیرت‌زده به انبار علوفه برگشتند و پس از لحظه‌ای سگ‌ها جست و خیز کنان سر رسیدند. ابتدا هیچ‌کس نمی‌دانست این‌ها از کجا آمده‌اند ولی مشکل به‌زودی بر طرف شد. سگ‌ها همان توله‌هایی بودند که ناپلئون از مادرهایشان گرفته بود و خودش پرورش داده بود. با آنکه به رشد کامل نرسیده بودند جُسته‌ای درشت و چهره‌ای درّنده همانند گرگ داشـتند. همه نزدیک ناپلئون ایستادند و برایش دُم تکان می‌دادند و حیوانات دیدند که آن‌ها همان‌طور دُم تکان می‌دادند که پیش‌تر سگ‌ها برای جـونز دُم تکـان می‌دادند. ناپلئون در حالی‌که سگ‌ها دنبالش بودند روی سکویی که پیش از این میجر ایستاده بود و سخنرانی کرده بود رفت، اعـلام کـرد از ایـن تـاریخ جلسات صبح‌های یکشنبه تشکیل نخواهد شد، چون لازم و ضروری نیست و وقت تلف کردن است. در آینده تمام مـوضوعات مـربوط بـه کـار مـزرعه در انجمن ویژه‌ای متشکّل از خوکان و تحت ریاست خودش بررسی خواهد شد. جلسات خصوصی خواهد بود و نتایج تصمیمات بعداً به اطّلاع دیگران خواهد

رسید. گردهمایی صبح‌های یکشنبه برای ادای احترام به پرچم و خواندن آواز "حیوانات انگیس" و گرفتن دستورات هفتگی ادامه خواهد داشت، ولی دیگـر گفتگو و بحث صورت نخواهد گرفت.

حیوانات که هنوز تحت تأثیر شوک فرار سنوبال بـودند، از ایـن اخـطار به‌کلّی خود را باختند. چندتایی از آن‌ها اگر می‌توانستند شیوه‌ی درستی برای استدلال پیدا کنند اعتراض می‌کردند. حتّی باکسر به‌طور مبهمی ناراحت بود، گوش‌هایش را خواباند و کاکُلش را چند بار تکان داد و به‌سختی تلاش کرد که به افکارش نظمی دهد ولی عاقبت چیزی به ذهنش نرسید.

از بین خود خوک‌ها چند تایی به صدا درآمدند. چهار توله خوک فربه که در صف جلو بودند به نشانه‌ی اعتراض با هم بلند شدند و با هم شـروع بـه صحبت کردند، امّا ناگهان سگ‌ها که اطراف ناپلئون بودند، زوزه‌ای تهدیدآمیز کردند و خوک‌ها را ساکت بر سر جایشان نشاندند و بعد از آن بع‌بع "چهار پا خوب، دو پا بد" گوسفندان بلند شد و در حدود پانزده دقیقه با صدای رسا ادامه پیدا کرد و به هر حرف احتمالی پایان داد. سپس سکوئیلر مأموریت یافت که گرداگرد بگردد و نظم تازه را به همه خاطرنشان کند.

سکوئیلر گفت: دوستان من مطمئن هستم که تمام حیوانات حاضر، از فداکاری ناپلئون که حالا مسؤولیت بیشتری بر عهده گـرفته است تشکّـر و قدردانی به‌عمل می‌آورند. دوستان فکر نکنید پیشوا بودن لذّت‌بـخش است!

دقیقاً برعکس، کاری بسیار دقیق و پرمسؤولیت است. هیچ‌کسی به اندازه‌ی ناپلئون به تساوی حیوانات اعتقاد ندارد. او شخصاً بسیار خوشحال هم می‌شد که سرنوشت و تقدیرات شما را به خودتان واگذار کند ولی چه بسا ممکن است که شما به اشتباه تصمیمی را بگیرید. فرض کنید شما تصمیم بگیرید از خواب‌های طلایی سنوبال، سنوبالی که ما می‌دانیم کمتر از یک جنایتکار نیست، درباره‌ی آسیاب بادی پیروی کنید، تکلیف او چه خواهد بود؟

یکی گفت: "او در جنگ گاودانی دلاورانه جنگید."

سکوئیلر گفت: شجاعت کافی نیست. وظیفه‌شناسی و پیروی است که اهمیّت دارد. و امّا در مورد جنگ گاودانی من اعتقاد دارم، زمانی خواهد آمد که متوجّه شویم نسبت به نقش سنوبال در این جنگ بسیار گزافه‌گویی شده است. دوستان انضباط آهنین شعار روز ماست. یک قدم بی‌اندیشه و فکر همان و تسلّط دشمن همان است. دوستان به‌طور یقین شما خواستار بازگشت جونز نیستید.

بار دیگر این سخنان جوابی نداشت. زیرا به‌طور یقین حیوانات خواستار بازگشت جونز نبودند، اگر لازمه‌ی گفتگوی یکشنبه‌ها، بازگشت جونز بود، بحث باید قطع می‌شد.

باکسر که تا این زمان فرصت داشت به افکارش سر و سامانی دهد به نمایندگی از طرف احساسات عمومی گفت: "اگر ناپلئون چنین گفته است قطعاً

درست است".

و از این تاریخ باکسر شعار "همیشه حقّ با ناپلئون است" را بر شعار شخصی "من بیشتر کار خواهم کرد" اضافه نمود.

زمان سرما دیگر گذشته بود و کشت بهاری آغاز شده بود. درِ اتاقی را که سنوبال در آنجا طرح آسیاب بادی را کشیده بود بسته بودند و چنین فرض می‌شد که طرح‌ها از روی زمین پاک شده است. هر یکشنبه صبح ساعت ده حیوانات برای گرفتن دستورات هفتگی جمع می‌شدند. جمجمه‌ی میجرِ پیر را که اسکلتی از آن باقی‌مانده بود از پای دیوار باغ میوه از قبر درآورده بودند و روی کُنده‌ی درختی در پای میله‌ی پرچم کنار تفنگ گذاشته بودند و چنین قرار شده بود که بعد از برافراشتن پرچم، حیوانات قبل از وارد شدن به انبار بزرگ با احترام از جلو آن رژه روند.

در این روزها نحوه‌ی نشستن حیوانات مانند گذشته که دور هم می‌نشستند نبود. ناپلئون و سکوئیلر و خوک دیگری به نام مینی‌ماس(1) که در ساختن آهنگ و سرودن شعر طبعی داشت، روی سکو می‌نشستند و نُه سگ جوان نیم دایره‌ای دور آن‌ها تشکیل می‌دادند و بقیّه‌ی خوک‌ها پشت سر آن‌ها قرار داشتند. سایر حیوانات مقابل آن‌ها و در وسط انبار می‌نشستند. ناپلئون دستورات هفتگی را با صدایی خشن و دلیرانه می‌خواند و حیوانات

---

1 - Minimus

پس از یک‌بار خواندن سرود حیوانات انگلیس پراکنده می‌شدند.

در یکشنبه‌ی سوم بعد از اخراج سنوبال، حیوانات در غایت تعجب شنیدند که ناپلئون اعلام کرد که آسیاب بادی ساخته می‌شود. او برای تغییر عقیده‌اش دلیلی بیان نکرد و فقط به حیوانات خاطرنشان کرد که این امر مستلزم کار بسیار زیاد است و چه بسا منجر به کاستن جیره‌ی آنان شود و گفت نقشه‌ی کار با تمام جزئیات آن طیّ سه‌هفته‌ی گذشته به‌وسیله‌ی انجمن مخصوصی از خوکان فراهم شده و امّید است ساختمان آسیاب بادی و آبادی‌های دیگر در مدّت دو سال تمام شود.

عصر همان روز سکوئیلر به حیوانات به‌طور خصوصی بیان کرد، ناپلئون در واقع هیچ‌گاه با آسیاب بادی مخالف نبود، بلکه برعکس، از ابتدای امر طرفدار آن بود. طرحی که سنوبال در کف اتاق جوجه‌کشی رسم کرده بود در حقیقت از بین یادداشت‌های ناپلئون به سرقت برده بود و در واقع آسیاب بادی از اختراعات شخصی ناپلئون بوده است. وقتی یکی از حاضرین پرسید که پس چطور ناپلئون با آن سرسختی با آن مخالفت می‌کرد، سکوئیلر نگاه موذیانه‌ای کرد و گفت:

زرنگی ناپلئون بود و فقط تظاهر به مخالفت با آسیاب بادی می‌کرد تا از شرّ سنوبال که فرد بسیار خطرناکی بود رهایی پیدا کند و حالا که سنوبال از سر راه برداشته شده، طرح بدون دخالت وی می‌تواند عملی شود.

و سکوئیلر افزود:

این همان چیزی است که به آن "تدابیر جنگی"(۱) می‌گویند.

در حالی‌که می‌چرخید و دُمش را تکان می‌داد چندین بار تکرار کرد:

تدابیر جنگی!، دوستان تدابیر جنگی!

حیوانات درست معنی و مفهوم کلمه را نفهمیدند ولی سکوئیلر چنان قوی و محکم حرف زد و سگ‌ها که به‌صورت تصادفی با وی بودند چنان غُرّش تهدیدآمیزی کردند که همگی سخنان وی را بدون چون و چرا پذیرفتند.

1 - Tactics

فصل ششم

تمام آن سال حیوانات مانند برده کار کردند امّا خشنود بودند و از هیچ کوشش و فداکاری دریغ نمی‌کردند چون خوب می‌دانستند هر تلاشی می‌کنند به‌نفع خود و برای نسل آینده‌ی خودشان است، نه به‌نفع یک عدّه بشر دزد و تنبل. در تمام بهار و تابستان هفته‌ای شصت ساعت کار کردند و در ماه اوت ناپلئون اعلام کرد که بعد از ظهرهای یکشنبه هم کار هست. این کار داوطلبانه است ولی اگر حیوانی غیبت کند جیره‌اش نصف می‌شود.

با این حال از بعضی کارها صرف نظر شد. خرمن به میزان سال قبل جمع نشد و دو مزرعه‌ی چغندر به دلیل اینکه شخم زمین به‌موقع آماده نبود کشت نشد. پیش‌بینی می‌شد زمستان آینده، زمستان سختی باشد. آسیاب بادی با مشکلات غیر منتظره‌ای روبرو شد. در خود مزرعه سنگ آهک وجود داشت، مقداری هم ماسه و سیمان از قبل در یکی از حیاط‌های انبار علوفه بود، یعنی تمام مصالح ساختمانی در دسترس بود. امّا مشکلی که حیوانات در ابتدا نتوانستند حل کنند شکستن سنگ به قطعات و اندازه‌های مناسب بود.

به‌نظر می‌رسید که تنها راه شکستن سنگ‌ها به‌وسیله‌ی کلنگ و دیلم است و این کار را هم هیچ حیوانی نمی‌توانست انجام دهد زیرا نمی‌توانست روی دو پای عقب بایستد.

پس از هفته‌ها تلاشش بی‌حاصل یکی اندیشه‌ی بکری کرد، قرار شد از نیروی جاذبه‌ی زمین استفاده کنند. به دور سنگ‌های بزرگ و صافی که به دلیل بزرگی قابل استفاده نبود، طناب بستند و همه‌ی حیوانات، گاوها و اسب‌ها و گوسفندها، و هر حیوان دیگری که قدرت نگه داشتن طناب را داشت حتّی در لحظات حسّاس خوک‌ها آن را با کُندی ناامیدکننده‌ای از دامنه به بالای تپّه می‌کشیدند و از آنجا رها می‌کردند تا خُرد شود. حمل و نقل سنگ پس از خُرد شدن زیاد سخت نبود. اسب‌ها قطعات سنگ را در ارّابه‌های باری حمل می‌کردند و گوسفندها خرده سنگ‌ها را یکی یکی می‌کشیدند، حتّی موریل و بنجامین خود را به ارّابه‌ی سبکی بسته بودند و سهمی در کار داشتند.

در اواخر تابستان مقدار کافی سنگ جمع و ذخیره شد و ساختمان تحت نظارت خوک‌ها شروع شد. امّا کار کُند پیش می‌رفت و سخت بود. بسیاری از اوقات یک روز تمام صرف این می‌شد که قطعه سنگی را بالا بکشند و تازه بعضی وقت‌ها سنگی که از آن بالا رها می‌شد نمی‌شکست.

هیچ کاری بدون وجود باکسر که نیرویش معادل مجموع نیروی سایر حیوانات بود، به نتیجه نمی‌رسید. وقتی که سنگ می‌لغزید، حیوانات

می‌دویدند، الآن است که خودشان هم به پایین پرتاب شوند و از نـاامـیدی فریادشان بلند می‌شد. همیشه باکسـر بـود کـه خـود را مـقابل طـناب نگـاه می‌داشت و سنگ را متوقّف می‌کرد. چهره‌ی او که قدم به قدم دامـنه را بـا زحمت می‌پیمود و نفس‌نفس می‌زد و با نوک سُمش به زمین پنجه می‌کشید و دو پهلویش از عرق پوشیده شده بود، منظره‌ای بود که هر کسی را لبـریز از شگفت و تحسین می‌کرد.

کلوور به او خاطرنشان می‌کرد که به خود زیاد فشار نیاورد ولی او گوش نمی‌داد. از نظر او دو شعار "من بیشتر کار خواهم کرد" و "همیشه حقّ با ناپلئون است" جواب هر مشکلی بود. با جوجه‌خروس قرار گذاشته بود صبح‌ها به‌جای نیم‌ساعت سه ربع ساعت زودتر بیدارش کند. بـا آنکـه در ایـن روزهـا کـمتر فرصت داشت، هر وقت فرصتی می‌یافت به تنهایی بـه کـنار تـپّه‌ی سـنگ می‌رفت و بدون کمک، یک بارِ خرده سنگ را به نزدیک محلّ ساختمان حمل می‌کرد.

با وجود سختی کار موقعیّت حیوانات در طیّ تابستان چندان بد نبود. اگر از زمان جونز نیروی بیشتری نداشتند، کمتر هم نداشتند. این امتیاز که بـاید تنها غذای خود را فراهم کنند و مجبور نبودند پنج آدم طمّاع را هم سیر کنند، آن‌قدر مهم بود که جبران کمبودهای دیگر را می‌کرد. در خیلی از کارها نحوه‌ی کار حیوانات کامل‌تر و عملی‌تر از انسان‌ها بود و از زمان کار می‌کاست. مثلاً علف‌کنی چنان کـامل صـورت مـی‌گرفت کـه در واقـع انسـان از عـهده‌اش

برنمی‌آمد و یا چون هیچ حیوانی دزدی نمی‌کرد، دیگر نیازی به کشیدن دیوار و جدا کردن چراگاه از زمین کشت نبود، بنابراین حفظ و نگهداری پرچین و غیره لازم نبود. با وجود این وقتی تابستان گذشت کمبودهای پیش‌بینی نشده‌ای مشخّص شد. نفت، میخ، ریسمان، بیسکویت و آهن برای نعل اسب مورد نیاز بود و هیچ‌کدام را نمی‌شد در مزرعه فراهم کرد. به اضافه بذر و کود شیمیایی برای کشت لازم بود و ابزار مختلف و در نهایت ماشین‌آلات برای آسیاب بادی. هیچ‌کس نمی‌دانست این‌ها به چه صورت باید تهیه شود.

یک صبح یکشنبه که حیوانات برای گرفتن دستور گرد هم آمدند، ناپلئون اعلام داشت که سیاست جدیدی گرفته است. از این تاریخ به بعد قلعه‌ی حیوانات با مزارع همسایه داد و ستد خواهد کرد. البتّه نه با هدف تجارت بلکه فقط برای به‌دست آوردن مواد مورد نیاز. در حال حاضر مقداری یونجه و مقداری گندم فروخته خواهد شد و بعد اگر به پول بیشتری نیاز شد از طریق فروش تخم مرغ، که همیشه در ولینگدن مشتری دارد فراهم خواهد شد. ناپلئون اضافه کرد که مرغ‌ها باید از این فداکاری که به‌جهت کمک و مشارکت در امر ساختمان آسیاب بادی است استقبال کنند. یک‌بار دیگر حیوانات به‌طرز مبهمی احساس ناراحتی کردند. ارتباط نداشتن با انسان، معامله‌ی تجاری نکردن، پول به کار نبردن، مگر این‌ها جزو تصمیمات اوّلین جلسه‌ی فتح و پیروزی بعد از اخراج جونز نبود؟

تمام حیوانات این تصمیمات را به یاد داشتند و یا حدّاقل فکر می‌کردند

آن‌ها را به‌خاطر دارند. آن چهار خوک جوانی که وقتی ناپلئون جلسات مشاوره را حذف کرد اعتراض کرده بودند، با ترس به صدا درآمدند ولی فوراً با غرّش ترسناک سگ‌ها ساکت شدند. سپس طبق معمول گوسفندها "چهار پا خوب ، دو پا بد" را بع بع کردند و ناراحتی آنی حیوانات کاسته شد. بالاخره ناپلئون پای جلو را به نشانه‌ی سکوت بلند کرد و بیان کرد که ترتیب تـمام کـارها را داده است و نیازی نیست که حیوانات با انسان تماس داشته باشند؛ زیـرا بـه‌طور یقین نامطلوب است، خود او همه‌ی مسؤولیت را شخصاً قبول خواهد کـرد. آقای ویمپر(۱) نامی که مشاور حقوقی و ساکن ولینگدن است پذیرفته بود که رابط بین قلعه‌ی حیوانات و دنیای بیرون باشد و دوشنبه‌ها صبح برای دریافت دستور به قلعه خواهد آمد. ناپلئون سخنانش را مطابق معمول با فریاد "زنده باد قلعه‌ی حیوانات!" پایان داد و حیوانات پس از خواندن سرود حیوانات انگلیس پراکنده شدند.

سپس سکوئیلر گشتی اطراف مزرعه زد و خیال حیوانات را راحت کرد. به آن‌ها اطمینان داد که تا کنون تصمیمی درباره‌ی معامله و به‌کار انداختن پول گرفته نشده، حتّی چنین پیشنهادی هم مطرح نشده است. ایـن یک خـیال محض است، شاید از دروغ‌های سنوبال باشد. ولی سکوئیلر موذیانه از آن‌ها پرسید:

دوستان آیا اطمینان دارید که خواب ندیده‌اید؟ آیا در این‌باره مدرکی در

1 - Whymper

دست دارید؟ آیا این موضوع جایی ثبت شده است؟

و چون به‌طور قطع در این‌باره نوشته‌ای در دست نبود حیوانات نیز قبول کردند که خودشان اشتباه کرده‌اند. هر دوشنبه آقای ویمپر مطابق قرار به قلعه می‌آمد. او مردی بود آب زیرکاه و قد کوتاه که در امور جزیی مشاور حقوقی بود، ولی به اندازه‌ی کافی هشیار و وقت‌شناس بود که قبل از هر کسی تشخیص دهد قلعه‌ی حیوانات، به رابط احتیاج دارد و کارمزد آن زیاد است.

حیوانات رفت و آمد او را با نوعی وحشت آمیخته به نگرانی تماشا می‌کردند و تا حدّ ممکن از او دوری می‌کردند. با این‌حال دیدن ناپلئونِ چهار پا که به ویمپر دستور می‌داد، غرور آن‌ها را بر می‌انگیخت و نگرانی‌ها را تا اندازه‌ای جبران می‌نمود. رابطه‌ی حیوان و انسان مانند گذشته نبود.

دشمنی انسان نسبت به قلعه‌ی حیوانات مانند گذشته بود. انسان هنوز معتقد که قلعه دیر یا زود ورشکست می‌شود. در مورد آسیاب باورشان این بود که به‌جایی نخواهد رسید. انسان‌ها در میخانه‌ها گرد هم می‌آمدند و با نقشه برای همدیگر ثابت می‌کردند که آسیاب بادی خراب خواهد شد و تازه اگر خراب نشود، قابل استفاده نخواهد بود.

با این‌همه بر خلاف میل درونی خویش برای حیوانات که قادر به اداره‌ی امور خودشان شده بودند احترامی قائل بودند. یکی از علائم پدیداری این موضوع این بود که آن‌ها به‌تدریج مزرعه را به نام قلعه‌ی حیوانات می‌خواندند

و دیگر به آن مزرعه‌ی مانر نمی‌گفتند. علاوه‌بر این از جونز هـم کـه دیگـر امّیدی به بازگشت به مزرعه نداشت و به قسمت دیگری رفته بـود حـمایت نمی‌کردند.

به‌جز ویمپر میان قلعه‌ی حیوانات و دنیای خارج رابطه‌ای وجود نداشت ولی این شایعه وجود داشت که ناپلئون قصد دارد قرارداد قاطعی یا بـا آقـای پیل‌کینگتن مالک فاکس‌وود یا با آقای فردریک، مالک پینچ‌فیلد ببندد، ولی هیچ‌گاه صحبت معامله با هر دوی آن‌ها در آنِ واحد در میان نـبود. هـمین روزها بود که ناگهان خوک‌ها به ساختمان مزرعه نقل مکان کردند و آنجا را اقامتگاه خود قرار دادند.

باز به‌نظر حیوانات رسید که روزهای اوّل تصمیمی جز این گرفته شده بود و باز سکوئیلر توانست آن‌ها را متقاعد کند که چنین نبوده است. او گفت خوک‌ها مغز متفکّر مزرعه هستند، نیاز به‌جای خلوت و آرام دارنـد، در شـانی مناسب با شأن پیشواست (این اواخر ناپلئون را با لقب پیشوا خطاب می‌کرد) که در خانه ساکن باشد، نه اینکه در خوکدانی باشد. با تمام این اوصاف برخی از حیوانات از شنیدن اینکه خوک‌ها نه فقط غذا در آشپزخانه می‌خورند و اتـاق پذیرایی را به تفریح خود اختصاص داده‌اند، بلکه روی تخت هم می‌خوابـند، آشفته و پریشان بودند.

باکسر مثل همیشه با شعار "همیشه حقّ با ناپلئون است" بحث را کوتاه

می‌کرد. ولی کلوور که فکر می‌کرد به یاد دارد که تختخواب به‌طور صریح تحریم شده است به انبار رفت و تلاش کرد معمّای هفت‌فرمان را که روی دیوار ثبت شده بود حلّ کند. ولی چون فقط می‌توانست حروف منفصل را بخواند در پی موریل رفت و گفت: "موریل، مادّه‌ی چهارم را برایم بخوان. در این فرمان گفته نشده که روی تخت نباید خوابید؟" موریل با کمی غلط آن را خواند و عاقبت گفت: "این مادّه می‌گوید هیچ حیوانی با ملافه بر تخت نمی‌خوابد."

عجیب بود که کلوور نتوانست به یاد بیاورد که در مادّه‌ی چهارم فرمان، اسمی از ملافه برده شده باشد، ولی این کلمه بر دیوار ثبت بود لابد چنان بوده باشد و سکوئیلر که به‌صورت تصادفی با سه سگ از آنجا می‌گذشت، توانست که موضوع را حلّ کند. و گفت:

دوستان البتّه شنیده‌اید که ما خوک‌ها در حال حاضر روی تختخواب می‌خوابیم و چرا که نه؟ فکر نمی‌کنید که قانونی در تحریم تخت وجود دارد؟ تختخواب به‌طور ساده جایی است که بر آن می‌خوابند و اگر خوب توجّه کنید می‌فهمید که کُپّه‌ی کاه انبار علوفه هم تختخواب است. قانون، استفاده از ملافه را که اختراع انسانی است تحریم کرده است و ما ملافه‌ها را برداشته‌ایم و لای پتو می‌خوابیم. تخت‌ها راحتند امّا نه زیاد، در اندازه‌ای که ما بعد از کارهای فکری به آن نیازمندیم. دوستان شما به‌طور مسلّم در پی سلب راحتی از ما نیستید! و یقیناً نمی‌خواهید که ما چنان خسته شویم که از وظایفمان باز

بمانیم! و حتماً هیچ‌یک از شما خواستار بازگشت جونز نیست!

حیوانات دوباره در این‌باره به وی اطمینان دادند و دیگر در مورد خوابیدن خوک‌ها بر تختخواب، بحثی به میان نیامد و حتّی وقتی اعلام شد که خوک‌ها از این پس یک ساعت دیرتر از سایر حیوانات از خواب برمی‌خیزند، کسی معترض نشد.

در فصل پاییز حیوانات خسته ولی شاد بودند. سال سختی را گذرانده بودند و پس از فروش مقداری یونجه و غلّه، ذخیره‌ی غذایی برای زمستان چندان زیاد نبود ولی آسیاب بادی همه را جبران می‌کرد. پس از برداشت خرمن، قدری هوا خشک و صاف بود و حیوانات که تصوّر می‌کردند حتّی یک وجب بالا بردن دیوارهای آسیاب بادی ارزش تحمّل هر رنجی را دارد، بیش از گذشته زحمت کشیدند.

باکسر حتّی شب بیرون می‌آمد و در روشنایی ماه یکی دو ساعتی از وقت خود را به کار می‌پرداخت. حیوانات در زمان فراغت، دور آسیاب بادیِ نیمه‌تمام راه می‌رفتند و استحکام و استوار بودن دیوارهای آن را تحسین می‌کردند و از اینکه پیروز شده‌اند چنین بنای با شکوهی را بسازند در شگفت می‌شدند. فقط بنجامین بود که در مورد آسیاب بادی شور و ذوق به خود نشان نمی‌داد و مثل همیشه با طرز رازناکی می‌گفت: "خرها عمر درازی دارند."

ماه نوامبر با باد سختی سر رسید و کار ساختمان به‌علّت باران تعطیل

شد، زیرا امکان ساختن سیمان نبود. عاقبت شبی باد چنان سخت وزید کـه ساختمان‌های مزرعه از پی تکان خورد و از بالای بام انبار، سفالی به پایین افتاد. مرغ‌ها وحشت‌زده از خواب پریدند، چون همه صدای تفنگی را در خواب شنیده بودند و صبح که حیوانات از جایگاه خود خارج شدند، دیدند که پرچم وارونه شده است و یک درخت تنومند نارون مانند تربچه از ریشه درآمده است و وقتی چشمشان به آسیاب بادی افتاد از شدّت نـاامـیدی از تـه گـلو فـریاد کشیدند.

آسیاب بادی خراب شده بود. همه به محلّ حادثه هجوم بردند و ناپلئون که همیشه به آهسته حرکت می‌کرد جلوتر از همه می‌دوید. نتیجه‌ی همه‌ی زحماتشان با خاک یکسان شده بود، سنگ‌هایی که به سختی شکسته بودند و حمل کرده بودند در اطراف پراکنده شده بود. زبان همه بند آمده بود، با حالتی مبهوت به تکّه‌های سنگ‌های پخش شده خیره شده بودند.

ناپلئون ساکت قدم می‌زد و گاه زمین را بو می‌کشید. دمش به علامت فعّالیّت فکری زیاد، سیخ شده بود و با سرعت تکان خورد. ناگهان گویی به نتیجه‌ای رسیده باشد ایستاد و گفت:

دوستان می‌دانید مقصّر کیست؟ آیا دشمنی را که شبانه آمده آسیاب ما را ویران کرده می‌شناسید؟ سنوبال!

و ناگهان با غرّشی خوفناک ادامه داد:

سنوبال این کار را کرده است. این خائن ، فقط به فکر بی‌نتیجه گذاشتن طرح ما و برای انتقام‌جویی از اخراج شرم‌آورش، در زیر نقاب تاریکی اینجا آمده و زحمات یک‌ساله‌ی ما را به‌هدر داده است. دوستان همین حالا و در همین جایگاه من حُکم اعدام سنوبال را صادر و اعلام می‌کنم. نشان "درجه دوم حیوانی" و نیم‌کیلو سیب جایزه‌ی هر حیوانی است که عدالت را درباره‌ی او اجرا کند، و یک‌کیلو سیب جایزه کسی که او را زنده دستگیر سازد است.

حیوانات از اینکه موجودی، ولو سنوبال ، می‌تواند تا این اندازه تبه‌کار باشد، سخت غمگین شدند و فریادی از خشم برآوردند و همه به این فکر افتادند که در صورت مراجعتش به چه طریقی او را دستگیر کنند.

تقریباً بلافاصله ردّ پای خوکی در چمن یافت شد. ردّ پا، چند متری ادامه داشت و مثل این بود که به سوراخی در پرچین ختم می‌شد. ناپلئون ردّ پا را بو کرد و اعلام داشت که جای پای سنوبال است و گفت احتمالاً از سمت مزرعه‌ی فاکس‌وود آمده است. ناپلئون بعد از امتحان ردّ پا فریاد کشید:

دوستان دیگر جای صبر نیست باید تلاش کرد. ما از همین امروز شروع به ساختن دوباره‌ی آسیاب بادی می‌کنیم و در سراسر زمستان چه آفتابی باشد یا بارانی می‌سازیم، تا به این خائن بدسرشت بیاموزیم که به آسانی نمی‌توان کار ما را خنثی کرد. دوستان به یاد بسپارید که در طرح و نقشه‌ی ما نباید هیچ تغییری راه یابد و برنامه باید در زمان مقرّر تمام شود. دوستان به پیش! زنده

باد آسیاب بادی! پاینده باد قلعه‌ی حیوانات!

فصل هفتم

زمستان مشکل بـود. هـوای طـوفانی، بـرف و بـوران در پـی داشت و یخ‌بندان شدیدی که تا فوریه ادامه پیدا کرد.

حـیوانـات تـا آنـجا کـه مـمکن بـود در دوبـاره سـاختن آسیاب بـادی می‌کوشیدند، چون کاملاً از توجّه دنـیای خـارج بـه مـوضوع مـطّلع بـودند و می‌دانسـتند عـدم پـیروزی آن‌هـا و تأخـیر در سـاخت آسـیاب بـادی بـاعث خوشحالی و خشنودی انسان حسود می‌شود.

انسان‌ها از روی دشمنی می‌گفتند که خرابـی آسـیاب تـقصیر سـنوبال نیست. می‌گفتند علّتش نازک بودن دیوار آن است.

حیوانات با آنکه این گفته را قبول نداشتند، تصمیم گرفتند دیـوارهـا را به‌جای هیجده اینچ قبل، به ضخامت سه فوت بسـازند. بـه‌طور طـبیعی بـه سنگ بیشتری نیاز بود. مدّت زیـادی سـنگ‌ها زیـر بـرف بـود و کـار پـیش نمی‌رفت. در هوای سرد ولی آفتابی پس از برف، پیشرفت کمی حاصل شد.

ولی کار طاقت‌فرسا بود و حیوانات مثل گذشته، امیدوار نبودند. همیشه سردشان بود و معمولاً گرسنه بودند. فقط باکسر و کلوور ناامید نبودند.

سکوئیلر سخنرانی فصیح و شیوایی درباره‌ی لذّت خدمت و مقام کار بیان کرد، امّا حیوانات از قدرت باکسر و فریاد خاموش نشدنی او که "بیشتر کار خواهم کرد"، دلگرمی بیشتری می‌یافتند.

در ژانویه ذخیره‌ی غذایی کم آمد. جیره‌ی غلّه به میزان قابل توجّهی کاسته شد و اعلام شد که به هر کس، یک عدد سیب‌زمینی برای جبران کمبود غلّه داده خواهد شد. بعد مشخّص شد که مقدار زیادی سیب‌زمینی که زیر خاک انبار شده بود به‌سبب اینکه روی آن را به خوبی نپوشانده بودند فاسد شده است و جز مقدار اندکی از آن، بقیّه نرم و بی‌رنگ شده بود.

گاه چند روز متوالی حیوانات چیزی جز پوشال و چغندر گاو نمی‌خوردند. فاصله‌ای با قحطی نداشتند. مخفی نگاه داشتن اوضاع از دنیای خارج موضوعی حیاتی بود. خرابی آسیاب بادی انسان‌ها را گستاخ کرده بود و دروغ‌های تازه‌ای در مورد قلعه‌ی حیوانات شایعه می‌کردند. بار دیگر شایع شده بود که حیوانات از قحطی و بیماری نزدیک به مرگ هستند و همواره با هم می‌جنگند و به هم‌نوع‌خوری و بچّه‌خوری افتاده‌اند.

ناپلئون که به خوبی از نتایج بد افشای وضع کمبود آذوقه مطّلع بود، از وجود آقای ویمپر استفاده کرد تا اخباری که شایعات را خنثی کند منتشر سازد.

حیوانات تا این تاریخ با آقای ویمپر که هفته‌ای یک‌بار به قلعه‌ی حـیوانـات می‌آمد تقریباً دسترسی نداشتند، امّا اکنون تعدادی، که بـیشترشان گـوسفند بودند انتخاب شده بودند که به‌طور تصادفی به ویمپر خبر دهد که مقدار جیره افزایش یافته است. علاوه بر این ناپلئون فرمان داد که سطل‌های تقریباً خالی آذوقه را تا نزدیک لبه‌ی آن از شن پُر کنند، و روی آن‌ها را بـا بـاقی‌مانده‌ی آذوقه بپوشانند. در موقعیّت مناسبی ویمپر را به انبار بُردند و سطل‌های آذوقه را به او نشان دادند.

ویمپر گول خورد و به‌طور مرتّب به دنیای بیرون گزارش می‌داد که در قلعه‌ی حیوانات کمبود آذوقه نیست. با وجود این در اواخر ژانویه قطعی شد که باید مقداری غلّه از مکانی فراهم شود.

در این روزها ناپلئون کمتر دیده می‌شد و تمام وقتش را در سـاختمان مزرعه که درهای آن را سگ‌های خوفناکی محافظت می‌کردند، می‌گذراند و اگر بیرون می‌آمد با تشریفات و همراهی گارد محافظ که تشکیل شده بود از شِش سگ که نزدیک به او حرکت می‌کردند و هر کسی به او نزدیک می‌شد می‌غرّیدند. صـبح‌های یکشـنبه هـم دیگـر حـاضر نـمی‌شد و دسـتوراتش را به‌وسیله‌ی یکی از خوک‌ها –که بیشتر سکوئیلر بود – ابلاغ می‌کرد.

یکی از یکشنبه‌ها سکوئیلر خبر داد که مرغ‌هایی را که دوباره آمـاده‌ی تخم گذاشتن هستند باید تخم‌ها را تحویل دهند. ناپلئون به‌وسیله‌ی ویـمپر

قراردادی برای فروش چهارصد تخم مرغ در هفته را قبول کرده بود. قـیمت تخم مرغ‌ها، غلّه و طعام مورد نیاز مزرعه را تا تابستان و رسـیدن مـوقعیّت مناسب‌تر تأمین می‌کرد.

وقتی مرغ‌ها این مطلب را شنیدند هیاهوی وحشتناکی سر دادند. احتمال لزوم چنین از خودگذشتگی‌ای قبلاً اعلام شده بود، امّا آن‌ها باور نمی‌کردند که ممکن است روزی عملی شود. مرغ‌ها خود را آماده کرده بودند تا در بهار روی تخم‌ها بشینند و گرفتن تخم‌ها را در این زمان جنایت می‌دانستند.

از زمان اخراج جونز برای اوّلین بار شبه شورش پیش آمد. مرغ‌ها، بـه رهبری سه مرغ اسپانیایی، به‌طور جدّی تصمیم گرفتند که درخواست ناپلئون را خنثی سازند. و برای همین‌منظور بر شیب سـقف‌ها تـخم مـی‌کردند و در نتیجه تخم‌ها به زمین می‌افتاد وشکست.

ناپلئون به‌سرعت و ظالمانه دست به کار شد. فرمان داد جیره‌ی مرغ‌ها را قطع کنند و دستور داد هر حیوانی که به آنان حتّی یک دانه برساند محکوم به مرگ خواهد شد. سگ‌ها مواظب بودند که دستورات اجرا شود. مرغ‌ها پنج روز مقاومت کردند ولی عاقبت تسلیم شدند و برای تخم‌گذاری به لانه‌های خود برگشتند. در این فاصله نُه مرغ از بین رفت. اجسادشان در باغ میوه دفن شد و شایع کردند که مرغ‌ها از بیماری خروسک مُرده‌اند.

ویمپر از این حادثه چیزی نشنید و تخم مرغ‌ها در زمان مقرّر تـحویل

داده شد و ماشین باربری بقّالی هفته‌ای یک‌بار برای بردن تخم‌ها به مزرعه می‌آمد. در این مدّت از سنوبال خبری نبود. چنین شایع بود که او در یکی از دو مزرعه‌ی مجاور، فاکس‌وود یا پینچ‌فیلد، پنهان شده است.

روابط ناپلئون با کشاورزان مجاور کمی از قبل بهتر بود. مقداری الوار از ده سال قبل که درخت‌ها را قطع کرده بودند در حیاط، انبار شده بود و حالا کاملاً خشک و مناسب بود. ویمپر به ناپلئون پیشنهاد داد الوارها را بفروشد. آقای پیل‌کینگتن و آقای فردریک هر دو خواستار خرید بودند. ناپلئون شک و تردید داشت که کدام را انتخاب کند. هر زمان به‌نظر می‌رسید که قصد معامله با فردریک را دارد، اعلام می‌شد که سنوبال در فاکس‌وود مخفی است و هر موقع که به معامله با پیل‌کینگتن متمایل می‌شد، شایع می‌کردند که سنوبال در پینچ‌فیلد پنهان شده است.

ناگهان در اوایل بهار حادثه‌ی وحشتناکی کشف شد:

سنوبال شب‌ها به‌طور مخفیانه به مزرعه رفت و آمد می‌کرد!

این خبر به‌نحوی حیوانات را مضطرب و نگران کرد که شب‌ها خوابشان نمی‌برد. شایع بود که او هر شب موقع تاریکی به مزرعه می‌آید و مرتکب کارهای زشت می‌شود. غلّه می‌دزدد، سطل شیر را وارونه می‌کند، بذرها را لگدمال می‌کند و جوانه‌ی درخت‌های میوه را می‌جود. رسم بر این شده بود که هر زمان خرابکاری‌ای پیش می‌آمد، به سنوبال ربطش می‌دادند. اگر شیشه‌ی

پنجره‌ای می‌شکست یا راه آبی بسته می‌شد، می‌گفتند که سنوبال شبانه آمده و آن کار را انجام داده است. وقتی کلید انبار آذوقه گم شد، همه‌ی حیوانات مزرعه معتقد بودند که سنوبال آن را در چاه انداخته است، و عجیب آنکه حتّی پس از اینکه کلید را که اشتباهی زیر کیسه‌ی آذوقه گذاشته بودند پیدا کردند، باز هم به باور خود ایمان داشتند. ماده گاوها به اتّفاق می‌گفتند که سنوبال مخفیانه و شبانه به مکان آن‌ها می‌رود و آنان را درحالی‌که خوابند می‌دوشد. شایع شده بود موش‌های صحرایی که در زمستان موجب زحمت شده بودند نیز با سنوبال هم‌دستند.

ناپلئون معیّن کرد که نسبت به فعالیّت‌های سنوبال رسیدگی دقیقی صورت پذیرد. در حالی‌که سگ‌ها او را همراهی می‌کردند و سایر حیوانات به لحاظ احترام با کمی فاصله دنبالش بودند، خارج شد و از قسمت‌های مختلف بازرسی کامل به‌عمل آورد. هر چند قدم می‌ایستاد و زمین را برای یافتن ردّ سنوبال بو می‌کشید. تمام زوایای انبار طویله، گاودانی، لانه‌های مرغ و باغچه را بو کشید و تقریباً همه جا ردّ سنوبال را پیدا کرد. پوزه‌ی پهنش را به خاک می‌مالید، چند نفس عمیق می‌کشید و با صدایی وحشتناک بیان کرد: "سنوبال! اینجا بوده! بویش را می‌شناسم!"، و به نام سنوبال، سگ‌ها دندان نشان دادند و غرّشی می‌کردند که خون در بدن مُنجمد می‌شد.

حیوانات کاملاً خود را باخته بودند. به‌نظر می‌رسید که از سنوبال اثری است نامرئی که تمام محیط را احاطه کرده و آن‌ها را به هر خطری تهدید

می‌کند.

شب‌هنگام سکوئیلر همه را جمع کرد و در حالی‌که از چهره‌اش وحشت می‌بارید، گفت موضوع مهمی است که باید بگوید. در حالی‌که تنش‌های کوتاه عصبی داشت، فریاد کشید:

دوستان موضوع فوق‌العاده وحشتناکی کشف شده است. سنوبال خود را به فردریک، صاحب مزرعه‌ی پینچ‌فیلد کـه قـصد دارد بـه مـا حـمله کـند و مزرعه‌ی ما را بگیرد فروخته است! قرار است موقع حمله سنوبال راهنمای او باشد. موضوع از این هم بدتر است. ما فکر می‌کردیم دلیل نافرمانی سنوبال خودخواهی و جاه‌طلبی اوست، امّا دوستان، ما اشتباه می‌کردیم. عامل اصلی سرپیچی‌اش را می‌دانید؟ او از همان ابتدا با جونز هم‌دست بود و در تمام مدّت عامل مخفی او بود. تمام این مطالب از روی مدارک کتبی‌ای که از او بـه‌جا مانده و ما به‌تازگی کشف کرده‌ایم، ثابت شـده است. بـه عـقیده‌ی مـن ایـن موضوع مطالب بسیاری را نشان می‌دهد. دوستان! مگر خود ما ندیدیم که در جنگ گاودانی چقدر سعی و تلاش کـرد - خـوشبختانه بـی‌نتیجه - کـه مـا شکست بخوریم؟

حیوانات گیج و بهت‌زده شده بودند. این دیگر بالاتر و بدتر از داسـتان ویران کردن آسیاب بود. چند دقیقه طول کشید تا به حقیقت سخن سکوئیلر پی بردند. به یاد داشتند و یا فکر می‌کردند که به یاد دارند که سنوبال در جنگ

گاودانی جلوتر از همه‌ی حیوانات حمله کرد و حیواناتِ پراکنده را گردآورد و به حمله تشویق کرد، یک لحظه، حتّی زمانی‌که ساچمه‌های تفنگ جونز، پشتش را مجروح کرده بود، توقّف نکرد. ابتدا کمی سخت بود که این کارها را با طرفداری از جونز انطباق دهند. حتّی باکسر که سؤال نمی‌کرد سرگشته و حیران بود. نشست و پاهای جلو را زیر بدنش تا کرد، چشمانش را بست و با کوشش بسیار افکارش را سر و سامان داد. گفت:

من باور نمی‌کنم. من خودم دیدم که سنوبال در جنگ گاودانی با شجاعت جنگید. مگر خود ما بلافاصله پس از جنگ به او نشان شجاعت حیوانی درجه یک ندادیم؟

سکوئیلر در جواب گفت:

اشتباه کردیم. حالا از روی مدارک محرمانه‌ای که به‌دست آورده‌ایم می‌فهمیم که او می‌خواسته است ما را گمراه کند.

ولی باکسر گفت:

او زخمی شد و ما همه دیدیم که از جراحتش خون جاری بود!

سکوئیلر فریاد کشید:

این هم قسمتی از نقشه بود! تیر جونز فقط خراش کمی ایجاد کرد. اگر شما می‌توانستید بخوانید، من این مطلب را از روی نوشته‌ی خودش به شما نشان می‌دادم. طرح‌شان این بود که سنوبال در موقع حسّاس علامت

عقب‌نشینی دهد و مزرعه را به دشمن واگذار کند. و تا اندازه‌ای هم پیروز شد، یعنی دوستان می‌توانم بگویم که اگر شجاعت پیشوای ما، ناپلئون، نبود او در توطئه‌ی خود کاملاً پیروز می‌شد. مگر به یاد ندارید درست وقتی که جونز و کسانش در داخل حیاط بودند چطور سنوبال پشت کرد و فرار کرد و تعدادی از حیوانات هم به دنبالش رفتند؟ و آیا باز به‌خاطر ندارید درست لحظه‌ای که همه را وحشت و ترس فرا گرفته بود و چنین به‌نظر می‌رسید که همه چیز از دست رفته است، ناپلئون با فریاد "مرگ بر انسان!" جلو شتافت و دندان‌هایش را به پای جونز فرو برد؟

سکوئیلر از سمتی به سمتی پرید و با صدای بلند گفت:

دوستان این را که قطعاً به یاد دارید!

وقتی سکوئیلر موضوع را این‌قدر دقیق ترسیم کرد به‌نظر حیوانات آمد که همه را به یاد دارند. به هر حال فرار سنوبال را در لحظه‌ی بحرانی جنگ به یاد آوردند. اما باکسر هنوز قانع نشده بود. عاقبت گفت:

من باور نمی‌کنم سنوبال از ابتدا خائن بوده است. آنچه بعداً انجام داده موضوع دیگری است. ولی من ایمان دارم که او در جنگ گاودانی دوست خوبی بوده است.

سکوئیلر درحالی‌که شمرده و قاطع صحبت می‌کرد گفت:

پیشوای ما ناپلئون به‌طور یقین، بله به‌طور یقین، بیان کرده که سنوبال

از ابتدا، بله حتّی پیش از آنکه فکر شورش در سر باشد، عامل جونز بوده است.

باکسر گفت:

خوب پس موضوع صورت دیگری پیدا کرد! البتّه اگر ناپلئون چنین می‌گوید، حتماً درست است.

سکوئیلر فریاد کشید:

حالا با دید صحیح موضوع را می‌بینی!

امّا با چشمان کوچکِ درخشانش، نگاه زشتی به باکسر انداخت. برگشت که برود ولی درنگی کرد و به نحو تأثیرگذاری اضافه کرد:

به تمام حیوانات این مزرعه اخطار می‌دهیم که چشمان خود را کاملاً باز کنند. برای اینکه شواهد موجود به ما نشان می‌دهد که در همین لحظه و در بین ما تعدادی از عوامل مخفی سنوبال وجود دارد.

چهار روز بعد هنگام عصر ناپلئون فرمان داد که حیوانات در حیاط جمع شوند. وقتی‌که همه حاضر شدند، ناپلئون، که هر دو نشانش را (به‌تازگی نشان شجاعت درجه یک حیوانی و نشان درجه دو حیوانی به خود اعطا کرده بود) به سینه داشت، با نُه سگ غول‌آسایش که اطراف وی جست و خیز می‌کردند و با غرّش خود، ستون فقرات حیوانات را به لرزه می‌انداختند، نمایان شد. تمام حیوانات برجای خود ساکت ایستاده و از ترس سر به گریبان داشتند. گویی از قبل می‌دانستند که موضوع وحشتناکی در حال وقوع است.

ناپلئون ایستاد و با ترشرویی، نگاهی به حاضرین انداخت، سپس زوزه‌ی بلندی کشید. با آن فریاد سگ‌ها جلو پریدند و گوش چهار خوک را گرفتند و آن‌ها را که از درد و ترس می‌نالیدند، جلو پای ناپلئون انداختند. از گوش خوک‌ها خون می‌چکید، و سگ‌ها از بوی خون هار شدنده بودند. در بُهت و شگفت عمومی سه تا از سگ‌ها به‌سوی باکسر حمله کردند. باکسر که حمله‌ی سگ‌ها را دید، سمّ بزرگش را به کار گرفت، لگدش در میان هوا به یکی از آن‌ها خورد و او را بر زمین زد و سگ التماس‌کنان به ناله افتاد و دوتای دیگرشان هم فرار کردند. باکسر به ناپلئون نگاه کرد تا بداند سگ را رها سازد یا زیر پا له کند. ناپلئون خطوط چهره اش تغییر کرد و با تُندی به باکسر دستور داد که سگ را آزاد کند. به‌محض اینکه باکسر سُمش را بلند کرد، سگ زخمی زوزه‌کنان، دزدانه فرار کرد. هیاهو خوابید. چهار خوک، در حالی‌که از ترس می‌لرزیدند و از تمام خطوط چهره‌شان آثار گناهکاری خوانده می‌شد، منتظر بودند. ناپلئون به آنان گفت که به جنایات خود اعتراف کنند. خوک‌ها همان چهار خوکی بودند که وقتی ناپلئون جلسات یکشنبه را لغو کرد، اعتراض کردند. هر چهار خوک اعتراف کردند که از زمان اخراج سنوبال، پنهانی با او در ارتباط بوده‌اند و در ویران کردن آسیاب بادی به او کمک کرده‌اند و قبول کرده‌اند که مزرعه را تسلیم فردریک کنند. اضافه کردند که سنوبال به‌طور خصوصی به آن‌ها اعتراف کرده است که از سال‌ها قبل عامل مخفی جونز بوده است.

وقتی اعترافات تمام شد، سگ‌ها بی‌درنگ گلوی خوک‌ها را پاره کردند و

ناپلئون با صدای ترسناکی پرسید آیا حیوان دیگری هست که موضوعی برای اعتراف داشته باشد؟ سه مرغ اسپانیایی که مسؤول نافرمانی مرغ‌ها در مورد تخم‌مرغ‌ها بودند، جلو آمدند و گفتند که سنوبال موقع خواب پیش آن‌ها آمده است و آن‌ها را گمراه کرده که از دستورات ناپلئون سرپیچی کنند. آن‌ها نیز کشته شدند. سپس غازی جلو آمد و اعتراف کرد که در خرمن‌برداری سال گذشته، پنهانی شِش ساقه‌ی گندم دزدیده و شبانه خورده است. بعد گوسفندی اعتراف کرد که در آب استخر ادرار کرده است، می‌گفت این عمل را با اصرار سنوبال کرده است. سپس دو گوسفند دیگر اعتراف کردند که قوچ نری را که از فداییان ناپلئون بوده زمانی‌که سرفه می‌کرده، آن‌قدر دوانده‌اند که مُرده است. همه در همان جایگاه به قتل رسیدند. اعترافات و مجازات آن‌قدر ادامه یافت، تا از کشته کُپّه‌ای جلوی پای ناپلئون ایجاد شد و هوا از بوی خون سنگین شد. از زمان جونز چنین وضعی دیده نشده بود.

وقتی کار به پایان رسید، سایر حیوانات، به‌جز خوک‌ها و سگ‌ها، با هم به بیرون رفتند. همه هراسان و پریشان بودند و نمی‌دانستند که جنایت حیوانات در هم‌دستی با سنوبال هولناک‌تر است، یا مجازات ظالمانه‌ای که شاهدش بودند. در گذشته از این مناظر خونین و به همین‌حدّ، رقّت‌آور زیاد دیده بودند، ولی به‌نظر همه چنین می‌رسید که حادثه‌ی اخیر که بین خودشان واقع شده بود، از حوادث قبلی وحشتناک‌تر است.

از روزی که جونز مزرعه را ترک کرده بود تا امروز هیچ حیوانی حیوانِ

دیگر را نکشته بود. حتّی موشی هم کشته نشده بود. حیوانات به‌سوی آسیابِ نیمه‌تمام راه افتادند و کلوور، موریل، بنجامین، گاوها، گوسفندها، غازها و مرغ‌ها، یعنی همه جز گربه که درست پیش از صدور فرمان ناپلئون در مورد اجتماع حیوانات غایب شده بود، نزدیک به‌هم نشستند، گویی نیاز به گرمای یکدیگر دارند. مدّتی همه ساکت بودند. تنها باکسر ایستاده بود، با ناراحتی از این‌طرف به آن‌طرف حرکت می‌کرد و دُم سیاه بلندش را به پهلوهایش می‌زد و گاه شیهه کوتاهی از تعجب می‌کشید. عاقبت گفت:

اصلاً متوجّه نمی‌شوم. هرگز باور نمی‌کردم که چنین حوادثی در مزرعه‌ی ما اتّفاق افتد. احتمالاً عیب و کاستی در خود ماست. تنها راه حلّی که به‌نظرم می‌رسد این است که باید بیشتر کار کرد. از امروز من صبح‌ها یک‌ساعت زودتر از خواب بلند می‌شوم.

و با گام‌های سنگین به‌سوی سنگ‌ها رفت و دوباره سنگ جمع کرد و به محلّ آسیاب برد، بعد استراحت کرد.

حیوانات بدون آنکه سخنی بگویند، اطراف کلوور جمع شدند و خود را به او چسباندند. از روی تپّه قسمت اعظم چراگاه را که تا جادّه‌ی اصلی امتداد داشت، مزرعه‌ی یونجه، جنگل کوچک، استخر آب، زمین‌های شخم شده را که در آن‌ها محصولِ پُرپشت و سبزِ گندمِ سالِ نو جوانه زده بود، و شیروانی‌های قرمز رنگِ بناهای مزرعه را که دود از بخاری آن بالا می‌رفت،

همه را می‌دیدند، یکی از روزهای روشن بهاری بود. سبزه‌ها و پرچین‌ها با تابش خورشیدی که بر سطح آن‌ها تابیده بود طلایی می‌زد. حیوانات با تعجب و شگفتی خاصّی به یاد آوردند که وجب‌به‌وجب این مزرعه، که هرگز تا حالا چنین دلپذیر و پاکیزه به‌نظر آن‌ها نرسیده بود، از آنِ خودشان است. کلوور به اطراف تپّه نگریست و اشک در چشمانش حلقه زد. اگر می‌توانست افکارش را بیان کند، حتماً می‌گفت از تلاشی که سال گذشته برای بیرون کردن انسان‌ها کردند، هدف این نبود. منظور از شورشی که میجرِ پیر، تخمش را در ذهن آن‌ها کاشت، ترس و کشتار نبود. اگر خود او تصویری از آینده را تجسّم می‌کرد، تصویری بود از اجتماع حیوانات در امنیّت از گرسنگی و شلّاق، در مساوات، و هرکس متناسب ظرفیت خود کار می‌کرد و قوی پشتیبان ضعیف بود، همان‌طور که خود او در شب سخنرانی میجر، جوجه‌مرغابی‌ها را نگهداری کرده بود. در نتیجه نمی‌دانست چرا به روزی پیش آمده بود که کسی از ترس سگ‌های وحشی، جرأت اظهار نظر نداشت و ناظر پاره پاره شدن دوستانش و شاهد اعترافات آن‌ها به جنایات‌شان بودند. در فکر نافرمانی نبود. می‌دانست با تمام شرایط موجود، موقعیّت‌شان بهتر از زمان جونز است، و مهمترین کار جلوگیری از بازگشت انسان است. می‌دانست باید وفادار بماند، بیشتر کار کند، فرمان‌ها را اجرا کند و پیشوایی ناپلئون را بپذیرد، ولی مقصود از رنجی که او و دیگر حیوانات برده بودند، این نبود. به این هدف نبود که آسیاب بادی را ساخته بودند و خود را هدف گلوله‌های جونز قرار داده بودند. افکار

کلوور این بود، هر چند قادر به بیانش نبود. عاقبت احساس کرد خواندن سرود "حیوانات انگلیس" تا اندازه‌ای می‌تواند جایگزین کلماتی شود که از عـهده‌ی بیانش بر نمی‌آید و از این‌رو شروع به خواندن آواز کرد. دیگر حیوانات که دور وی نشسته بودند، با او هم‌صدا شدند و سه‌بار آن را پشت سر هم با هماهنگی کامل امّا آهسته و با لحنی پرسوز خواندند. هرگز این سرود را این‌گونه نخوانده بودند.

تازه دور سوّم را تمام کرده بودند که سکوئیلر هـمراه دو سگ رسـید و معلوم بود برای گفتن موضوع مهمی آمده است. بیان کـرد کـه طـیّ دسـتور ناپلئون سرود "حیوانات انگلیس" منسوخ گردید. از این تاریخ به بعد خواندن آن ممنوع است. حیوانات سرگشته وحیران شدند. موریل فـریاد کشـید: "چـرا؟"، سکوئیلر تحکّم‌آمیز گفت:

به این دلیل که دیگر نیازی به آن نیست. آواز "حیوانات انگلیس"، آواز شــورش بـود و در حـال حـاضر شـورش بـه ثـمر رسـیده است و مـجازات خیانت‌کاران، آخرین قسمت آن بود. دشمن، خواه داخلی و یا خـواه خـارجـی شکست خورده است. در آن سرود، ما تمایلات خود را برای داشتن روزهای بهتر و زندگی بهتر بیان می‌کردیم و حالا که روز بهتر و زندگی بهتر داریـم، دیگر این سرود مفهوم ندارد.

گر چه حیوانات ترسیده و هراسان بودند، امّـا تـعدادی قـصد اعـتراض

داشتند، ولی گوسفندان بع بع "چهارپا خوب، دوپا بد" را شروع کردند و فرصت بحث پیش نیامد. بدین ترتیب دیگر آواز "حیوانات انگلیس" شنیده نشد و به‌جای آن می‌نی‌ماسِ(۱) شاعر، شعری سرود که مطلع آن این بود:

"قلعه‌ی حیوانات ،قلعه‌ی حیوانات

هرگز از من به تو زیانی نخواهد رسید!"

و این سرود هر صبح یکشنبه بعد از برافراشتن پرچم خوانده می‌شد. ولی به‌نظر حیوانات نه کلمات و نه آهنگ آن به حدّ سرود "حیوانات انگلیس" نبود.

1 - Minimus

فصل هشتم

چند روز بعد که کشتارها کاهش یـافت، تـعدادی از حـیوانـات بـه‌خاطر آوردند، یا فکر کردند که به‌خاطر دارند که مادّه‌ی ششم فرمان گفته است: "هیچ حیوانی حیوان‌کُشی نمی‌کند" و با آنکه کسی قصد طرح کردن مـوضوع را در حضور خوک‌ها و سگ‌ها نداشت امّا همه احساس می‌کردند کشتار حیوانات با دستورات انطباق ندارد.

کلوور از بنجامین تقاضا کرد مادّه‌ی ششم فرمان را بـرایش بـخوانـد و وقتی بنجامین مانند همیشه گفت در این‌گونه موارد مداخله نمی‌کند، به سراغ موریل رفت. او فرمان را برایش خواند و آن چنین بود:

هیچ حیوانی بدون دلیل حیوان‌کُشی نمی‌کند.

به جهتی از جهات، دو کلمه‌ی "بدون دلیل" از یاد حیوانات رفته بود. به هر روی متوجّه شدند خلاف فرمان کاری صورت نگرفته است، چرا که کاملاً واضح و مبرهن بود کشتن خیانت‌کارانی که با سنوبال هم‌دست بوده‌اند کاملاً با

دلیل است.

آن سال حیوانات حتّی از سال قبل هم بیشتر کار کردند. ساخت دوباره‌ی آسیاب بادی به‌ویژه با دو برابر شدن ضخامت دیوارها و تمام کردن آن در سر زمان مقرّر به‌علاوه‌ی کارهای عادی مزرعه، عمل طاقت‌فرسایی بود.

برخی روزها به‌نظر حیوانات می‌رسید که در مقایسه با زمان جونز هم ساعت‌های بیشتری کار کرده‌اند و هم بهتر تغذیه نشده‌اند.

صبح‌های یکشنبه سکوئیلر از روی تکّه کاغذ درازی که با یکی از پاهای جلویش نگه می‌داشت برای آنان می‌خواند که تولید مواد غذایی دویست درصد، سیصد درصد و حتّی پانصد درصد افزایش یافته است.

حیوانات دلیلی نمی‌دیدند که گفته‌های او را باور نکنند، به‌خصوص که آن‌ها دیگر به‌طور واضح شرایط زندگی قبل از شورش را به یاد نداشتند. ولی بعضی روزها دلشان می‌خواست اعداد و ارقام کمتری تحویل آن‌ها می‌دادند و غذای بیشتر.

در این روزها تمام دستورات به‌وسیله‌ی سکوئیلر و یا خوک دیگری اعلام می‌شد. ناپلئون حتّی هر دو هفته یک‌بار هم در مجالس حاضر نمی‌شد. وقتی ظاهر می‌شد نه فقط سگ‌ها همراهی‌اش می‌کردند، بلکه یک جوجه‌خروس سیاه‌رنگ هم که به‌نشانه‌ی جارچی بود، پیشاپیش او حرکت می‌کرد و قبل از سخنرانی ناپلئون قوقولی‌قوقو می‌کرد. می‌گفتند ناپلئون حتّی

در ساختمان مزرعه هم در قسمت مجزّایی از دیگران زندگی می‌کند و غذایش را تنها و در ظروف چینی اصل که در قفسه‌ی اتاق ناهارخوری بوده است، می‌خورد و دو سگ برای خدمت‌گزاری نزدش هستند.

همچنین قرار شد که در شب تولّد ناپلئون هم، مانند دو سالگرد دیگر، تیر شلیک شود.

ناپلئون دیگر به‌طور ساده ناپلئون خطاب نمی‌شد، اسم او با عنوان رسمی "پیشوای ما ناپلئون" برده می‌شد، و خوک‌ها اصرار داشتند که عناوینی مانند پدر حیوانات، دشمن انسان، پشتیبان گوسفندان، پناه پرندگان و امثال آن برایش بسازند. سکوئیلر در سخنرانی‌هایش اشک می‌ریخت و از تدابیر ناپلئون و از خوش‌قلبی و عشق سرشار او به حیوانات - به‌خصوص به حیوانات محروم - سایر کشت‌زارها سخن می‌راند.

بر این عادت شده بود که هر کار و عمل موفقیت‌آمیز و هر پیش‌آمد خوبی به‌حساب ناپلئون گذاشته شود. اکثراً شنیده می‌شد که مرغی به مرغ دیگر می‌گوید: "به‌علّت ملاطفت‌های پیشوای ما ناپلئون، من در طیّ شش روز، پنج تخم کرده‌ام." و یا دو گاو که از استخر آب می‌نوشیدند می‌گفتند: "به شایستگی پیشوای آگاه، ناپلئون، آب گوارا شده است."

احساسات عمومی قلعه در شعری که می‌نی‌ماس سروده بود و عنوانش را ناپلئون گذاشته بود، به‌خوبی انعکاس یافته بود:

چشمان نافذت که مثل خورشید آسمان

بخشنده‌ی نور و گرمی است بر جهان

چون اوفتد به وجودم نگاه آن

برافروخته می‌شوم و گویم بدین زبان

سرچشمه‌ی سعادتی و یار بی‌کسان

غمخوار بی‌پدران، پشتیبان زنان

ناپلئون!

گر ما خوابیده‌ایم به اصطبل روی کاه

گر سیر گشته شکم ما روز و شب، دو گاه

از دولت وجود تو گشته است این چنین

باور ندارد ار کس، گو آی و گو ببین

اعطاکننده کیست به ما این همه نعم

محو کرده خاطر همگی را ز همّ و غم

ناپلئون !

گر توله خوکی به من عطا کند خدا

پیش‌تر از آنکه فتد راه روی پا

پیش‌تر از آنکه کشد قد به یک وجب

باشد ورا سپاس تو همواره ورد لب

گوید به‌خاطر ندارم جز این خدا

تا جان خویشتن بنمایم رهت فدا

ناپلئون !

ناپلئون این شعر را پسندید و دستور داد مقابل هفت‌فرمان بر دیوار بزرگ نصب شود و بالای آن، تندیس نیم‌تنه و نیم‌رخ او که به‌وسیله‌ی سکوئیلر و با رنگ سفید نقّاشی شده بود، نصب گردید.

در طیّ این مدّت ناپلئون با میانجی‌گری ویمپر به قصد معامله‌ی دشواری با فردریک و پیل‌کینگتن برآمده بود.

الوار هنوز به فروش نرفته بود، فردریک بیشتر خواستار خرید بود ولی قیمت عادلانه پیشنهاد نمی‌داد. هنوز شایع بود که فردریک و آدم‌هایش در فکر توطئه برای حمله به قلعه‌ی حیوانات و ویران کردن آسیاب بادی، که حسّ حسادتشان را برانگیخته است، هستند. قطعی شده بود که سنوبال هنوز در پینچ‌فیلد در کمین است. در میانه‌ی تابستان حیوانات از اینکه سه مرغ اعتراف کردند که به تحریک سنوبال در توطئه‌ی قتل ناپلئون دست داشته‌اند وحشت‌زده و هراسان شدند. مرغ‌ها بدون وقفه اعدام شدند و احتیاطات لازم برای حفظ جان ناپلئون به‌عمل آمد. شب‌ها چهار سگ در چهار گوشه‌ی

تختخوابش نگهبانی می‌کردند و خوک جوانی به نام پینک‌آی[1] غذای او را جلوتر می‌چشید، مبادا که مسموم باشد.

در همان موقع خبری منتشر شد مبنی بر اینکه ناپلئون دستور فروش الوار را به آقای پیل کینگتن داده است و معاملات پایاپای دیگری هم بین قلعه‌ی حیوانات و فاکس‌وود صورت خواهد پذیرفت.

گر چه ارتباط ناپلئون و پیل‌کینگتن از طریق ویمپر بود، ولی تقریباً دوستانه بود.

حیوانات به پیل‌کینگتن چون انسان بود اعتماد نداشتند امّا به‌نسبتاً او را به فردریک که هم از او هراسان بودند و هم نفرت داشتند ترجیح می‌دادند.

وقتی فصل تابستان گذشت و ساخت آسیاب بادی نزدیک به اتمام بود، شایعه حمله‌ی خیانت‌کارانه هر لحظه بیشتر فزونی‌گرفت. گفته می‌شد که فردریک بیست مرد همراه با تفنگ دارد و به قاضی و پلیس هم رشوه داده تا اگر زمانی سند مالکیّت قلعه‌ی حیوانات را به‌دست آورد، بازخواستی در کار نباشد. علاوه بر این داستان‌های دلخراشی از ظلم و ستم فردریک نسبت به حیواناتش از پینچ‌فیلد به بیرون رخنه کرده بود، می‌گفتند اسب پیری را تا سر حدّ مرگ تازیانه زده است، گاوهایش را گرسنگی داده و سگی را زنده زنده به تنور انداخته است و برای سرگرمی، خروس‌ها را با بستن تیغ نازکی به

1 - Pinkeye

پاهایشان به جنگیدن مجبورشان می‌کند.

حیوانات از اینکه با دوستانشان بدین‌صورت رفتار می‌شد خونشان جوش آمد و با هیاهو و فریاد می‌خواستند به پینچ‌فیلد حمله کنند و انسان‌ها را از آنجا بیرون کنند و حیوانات را رها و آزاد سازند. ولی سکوئیلر آنان را پند و انـدرز می‌داد که از اقدام هر گونه کار و رفتار ناسنجیده و عجولانه خودداری کنند و به تدابر و صلاح‌دید ناپلئون اعتماد کنند. با این‌همه احساسات عـلیه فـردریک فزونی گرفت.

صبح یکی از یکشنبه‌ها، ناپلئون در انبار علوفه حضور یافت و بیان کرد که وی هرگز و هیچ‌گاه قصد فروش الوار را به فردریک نداشته، و گفت طرف معامله بودن با شخص فرومایه‌ای چون او را دور از مقام خود می‌داند.

کبوترها که هنوز برای تبلیغ شورش به خارج فرستاده می‌شدند از قدم گذاشتن به فاکس‌وود منع شدند و همچنین جای شعار "مرگ بـر انسـان" را "مرگ بر فردریک" گرفت.

در اواخر تابستان یکی دیگر از توطئه‌های سنوبال معلوم شد. محصول گندم از علف هرزه پُر شده بود و مشخّص شد سنوبال شب‌هنگام تخم علف را با بذر غلّه آمیخته کرده است. غاز نری که آگاهی از این دسیسه داشت و به گناهش نزد سکوئیلر اعتراف کرده بود با قارچ سمّی خودش را کُشت. حیواناتی که فکر می‌کردند سنوبال نشان شجاعت حیوانی درجه یک دریـافت کـرده

است، در این‌موقع متوجّه شدند که این موضوع فقط افسانه‌ای ساخته شـده به‌وسیله‌ی خود سنوبال بوده است و به او نه تنها نشانی داده نشده، بلکه به سبب نشان دادن بی‌لیاقتی در جنگ گاودانی مورد سرزنش و توبیخ هم واقع شده است. حیوانات از شنیدن این موضوع بار دیگر متعجب و مبهوت شدند امّا سکوئیلر باز توانست آنان را قانع کند که حافظه‌شان درست یاری نمی‌کند.

با سعی و تلاش بسیار در فصل پاییز که زمان خرمن‌برداری بود، بنای آسیاب بادی به پایان رسید. کار نصب ماشین‌آلات هنوز مانده بود و ویمپر قرار بود آن را بخرد. امّا با وجود تمام موانع و بی‌تجربگی و ابتدایی بودن آلات و ابزار کار و دسیسه‌ی سنوبال، کار درست در روز مقرّر به پایان رسید. حیوانات خسته امّا مغرور، اطراف شاهکار خودشان که به نظرشان حتّی بسیار زیباتر از بنای اوّلیه بود راه می‌رفتند. علاوه‌بر زیبایی، ضخامت دیوارها هم دوبرابر قطر دیوارهای قبل بود. این‌بار چیزی جز مواد منفجره آن را ویران نمی‌کرد! وقتی حیوانات فکر می‌کردند که چطور و تحت چه شرایطی کار کرده‌اند و بـر چـه مشکلاتی پیروز شده‌اند و وقتی به‌موقعی که پرّه‌های آسیاب به حرکت افتد و رفاه و آسایشی کـه در زنـدگی‌شان بـه وجـود خـواهـد آمـد فکـر مـی‌کردند، خستگی‌شان به‌در می‌شد و گرداگرد آسیا جست‌وخیز می‌کردند و فریاد شادی سر می‌دادند.

ناپلئون به همراهی سگ‌ها و جوجه‌خروسش برای بازدید کار آمد و به همه‌ی حیوانات تبریک گفت و بیان کرد که آسیاب به نـام آسـیاب نـاپلئون

نامیده خواهد شد.

دو روز بعد حیوانات برای جلسه‌ی خصوصی به انبار علوفه فراخوانده شدند و وقتی ناپلئون بیان کرد که الوارها را به فردریک فروخته و واگن او برای حمل می‌رسد، همه‌ی حیوانات از تعجب، مات و مبهوت شدند. واقعیّت موضوع این بود که ناپلئون در تمام مدّتی که به دوستی پیل‌کینگتن تظاهر می‌کرد، به‌صورت پنهانی مشغول توافق با فردریک بود.

با فاکس‌وود قطع ارتباط شد و پیام‌های توهین‌آمیزی برای پیل‌کینگتن فرستاده شد، به کبوترها گفته شد دیگر به پینچ‌فیلد نروند و شعار را از "مرگ بر فردریک" به "مرگ بر پیل‌کینگتن" تغییر دهند. و ناپلئون حیوانات را مطمئن ساخت که داستان حمله به "قلعه‌ی حیوانات" افسانه بوده است و در بیان بدرفتاری فردریک نسبت به حیواناتش بسیار مبالغه شده است و چه بسا همه‌ی شایعات از سوی سنوبال و کسانش باشد. همچنین آشکار شد که سنوبال در پینچ‌فیلد نیست و هرگز در تمام عمرش قدم به آنجا نگذاشته است، بلکه در رفاه و آسایش نسبی در فاکس‌وود زندگی می‌کند و در حقیقت سال‌هاست جیره‌خوار پیل‌کینگتن است.

خوک‌ها از حیله‌ای که ناپلئون زده بود، یعنی با تظاهر به دوستی با پیل‌کینگتن، فردریک را مجبور کرده بود، دوازده پوند قیمت الوار را بالا ببرد، خیلی شاد و خوشحال شدند. سکوئیلر می‌گفت برتری ناپلئون در این است که

به هیچ‌کس اطمینان ندارد و این عدم اطمینان را نسبت به فردریک هم نشان داده است. فردریک می‌خواسته قیمت الوار را با تکّه کاغذی که به آن چک[1] می‌گویند بپردازد ولی ناپلئونِ آگاه قبول نکرده و گفته است باید تمام مبلغ با اسکناس پنج پوندی و آن هم قبل از حمل جنس پرداخت شود و فردریک مبلغ را پرداخته و مقدار آن درست معادل قیمت خرید ابزار و آلات آسیاب بادی است.

در طیّ این مدّت الوارها را با سرعت تمام حمل می‌کردند. پس از آنکه همه را بردند، جلسه‌ی خصوصی دیگری در انبار طویله برگزار شد تا حیوانات اسکناس‌های فردریک را ببینند. ناپلئون با تبسّمی بیان‌گر از پیروزی و در حالی‌که هر دو نشانش را تزیین کرده بود، رویِ بستری از کاه، بالای سکو، لمیده بود. در کنارش پول‌ها در یک ظرف چینی به‌صورت منظّم و دقیق چیده شده بود. حیوانات یکی یکی و با آرامی از جلوی آن گذشتند و با دقّتِ بسیار به آن نگاه می‌کردند. باکسر پوزه‌اش را برای بو کردن اسکناس‌ها جلو برد و کاغذهای نازک، خِش‌خش کردند.

سه روز بعد غوغای عجیبی برپا شد. ویمپر با رنگِ پریده به‌سرعت با دوچرخه از راه رسید، دوچرخه را در حیاط انداخت و یک‌راست به ساختمان رفت. پس از یک لحظه صدای غرّش خشم‌آلودی از بنای ناپلئون بلند شد. خبر حادثه مانند بمب در قلعه ترکید. اسکناس‌ها تقلّبی بود و فردریک الوارها

1 - Cheque

را در ازای هیچ خریده بود.

ناپلئون حیوانات را فراخواند کرد و با صدای مهیبی حکم اعدام فردریک را صادر نمود. گفت او را پس از دستگیر کردن به‌صورت زنده خواهند جوشاند. در ضمن حیوانات را با خبر کرد که باید منتظر ازین بدتر هم باشند، چه بسا فردریک و کسانش در هر لحظه ممکن است حمله‌ای را که مدّت‌ها قبل انتظارش می‌رفت شروع کنند.

در تمام راه‌های قلعه، نگهبان گماشته شد و علاوه بر این، چهار کبوتر با پیام‌های صلح‌آمیز و به امّید برقراری روابط نیک با پیل‌کینگتن به فاکس‌وود اعزام شدند.

صبح روز بعد حمله شروع شد. حیوانات مشغول خوردن صبحانه بودند که فردریک با کسانش از دروازه پنج‌مانع وارد شدند. حیوانات با دلیری و شجاعت تمام حمله کردند، ولی این بار فتح و پیروزی به آسانی جنگ گاودانی نصیبشان نمی‌شد. آدم‌ها پانزده نفر بودند و شش تفنگ داشتند و به‌محض اینکه حیوانات به فاصله‌ی پنجاه متری رسیدند شلیک کردند. حیوانات توان مقاومت در مقابل گلوله‌ها را نیاوردند و با وجود سعی و تلاش‌های ناپلئون و باکسر، عقب‌نشینی کردند، تعدادی هم زخمی شدند.

همه داخل ساختمان جمع شدند و با احتیاط از درزهای در و سوراخ‌های کلید مراقب بیرون بودند. تمام چراگاه و آسیاب بادی به محاصره‌ی دشمن بود.

در آن لحظه ناپلئون هم وظیفه‌اش را نمی‌دانست، دُمش جمع شده بود، بدون بیان یک کلمه بالا و پایین قدم می‌زد. چشم‌ها به فاکس‌وود خیره شده بود. اگر پیل‌کینگتن و کسانش به کمک می‌آمدند، هنوز امکان پیروزی بود. ولی همان چهار کبوتر قاصد برگشتند، یکی از آن‌ها حامل تکّه کاغذی بود که رویش با مداد نوشته شده بود: "تا چشمت کور!"

فردریک و کسانش اطراف آسیاب بادی ایستاده بودند و حیوانات را تماشا می‌کردند. زمزمه‌ای نشان‌گر از ترس بلند شد، برای اینکه دو نفر از آدم‌ها اهرم و پتک دست گرفته بودند و می‌خواستند آسیاب بادی را ویران کنند. ناپلئون فریاد کشید: "دوستان شجاع و دلیر باشید، چنین کاری امکان‌پذیر نیست، دیوارهای آسیاب ضخیم‌تر از آن است که با اهرم و پتک، حتّی در طیّ یک هفته ویران شود، ولی بنجامین که حرکات آدم‌ها را با دقّت زیر نظر گرفته بود و می‌دید که آن دو نفر مشغول کندن گودالی نزدیک پایه‌ی آسیاب هستند، پوزه‌ی درازش را با وضعی که از آن ریشخند می‌بارید تکان داد و گفت: "همین حدس را می‌زدم، نمی‌بینید دارند چه می‌کنند؟ یک لحظه‌ی دیگر گودال پُر از مواد منفجره است".

حیوانات ترسان منتظر بودند. دیگر امکان بیرون رفتن و حمله نبود. پس از چند لحظه دیدند که آدم‌ها از هر سو می‌دوند و در پی آن صدای کَر کننده‌ای برخاست. کبوترها به هوا پریدند و تمام حیوانات، به‌جز ناپلئون، با شکم خود را روی زمین انداختند. وقتی برخاستند، لکّه‌ی بزرگی از دود سیاه،

محوطه‌ای را که آسیاب بادی در آن قرار داشت در برگرفته بود. نسیم به تدریج دود را پراکنده کرد. آسیاب وجود نداشت !

با دیدن این صحنه، ترس و ناامیدیِ دقایق پیش از بین رفت و حیوانات با فریاد انتقام‌جویی و بدون آنکه منتظر دستور شوند، به‌طور گروهی، به جلو حمله کردند و به‌سوی دشمن هجوم بردند. به گلوله‌های آتشینی که بر سرشان می‌بارید اعتنایی نمی‌کردند. جنگ سختی در گرفت. انسان‌ها شلیک می‌کردند و وقتی حیوانات نزدیک می‌آمدند، با چوب‌دستی و پوتین‌های سنگین حمله می‌کردند. یک گاو و سه گوسفند و دو غاز کشته شدند، مابقی همه مجروح بودند. حتّی ناپلئون که از پشت، عملیّات را مدیریت می‌کرد، نوک دُمش با گلوله بریده شد.

آدم‌ها هم از آسیب بی‌بهره نماندند. سَر سه نفر از آن‌ها از ضربه‌ی سُم باکسر شکست و شکم یکی با شاخ گاوی پاره شد. شلوار یکی را جسی و بلوبل پاره کردند. و وقتی نُه سگ محافظ مخصوص ناپلئون که در پرچین‌ها کمین کرده بودند، پارس‌کنان گرداگرد آدمیان را فرا گرفتند ، ترس و وحشت همه را فرا گرفت و متوجّه شدند که در خطر محاصره‌اند. فردریک با فریاد به کسانش فرمان داد تا حدّ امکان باقی است از میدان جنگ بیرون شوند و لحظه‌ای بعد، دشمن ترسو در حال فرار بود. حیوانات آن‌ها را تا انتهای مزرعه تعقیب کردند و با چند لگد، آخرین آن‌ها را از میان پرچین‌های خاردار بیرون کردند.

پیروز شده بودند ،ولی درمانده و خونین بودند. آهسته و لنگان‌لنگان به‌سوی مزرعه راه افتادند. منظره‌ی دوستانی را که روی چمن افتاده و مُرده بودند، بعضی را به گریه انداخت. در سکوتی غم‌انگیز، در جایگاهی که زمانی آسیاب بادی بر پا بود، ایستادند. به‌کلّی نابود شده بود! تقریباً کوچک‌ترین اثری از آن باقی نمانده بود، حتّی قسمتی از پایه‌های بنا هم فرو ریخته بود. در بازسازی بنا، این بار برخلاف دفعه‌ی قبل نمی‌توانستند از سنگ‌های فروریخته استفاده کنند، برای اینکه این بار سنگ‌ها هم نبودند، شدّت انفجار آن‌ها را صدها متر دورتر انداخته بود. به‌طوری که گویی از ابتدا آسیاب وجود نداشته است.

وقتی‌که حیوانات به ساختمان نزدیک شدند، سکوئیلر که بدون هیچ علّتی در خلال جنگ غایب بود، جست‌وخیز کنان در حالی‌که دُمش را به‌تندی تکان می‌داد با لبخندی نشان‌گر از رضایت خاطر به‌سوی آن‌ها آمد و حیوانات صدای شلیک گلوله‌ای را از سمت ساختمان شنیدند. باکسر گفت: "برای چه شلیک می‌کنند؟" سکوئیلر فریاد کشید: "ظفر و پیروزی را جشن گرفته‌ایم!" باکسر که از زانوانش خون می‌چکید و یکی از نعل‌هایش افتاده بود و سُمش چاک برداشته بود و دوازده ساچمه در پای عقبش فرو رفته بود گفت: "چه پیروزی‌ای؟" سکوئیلر گفت: "مگر نه این است که ما دشمن را از خاک خود، خاک پاک قلعه‌ی حیوانات بیرون کرده‌ایم؟" باکسر گفت: "ولی آسیاب بادی ما را ویران کردند. دو سال روی آن کار کرده بودیم". سکوئیلر گفت: "چه اهمیّتی

دارد؟ آسیاب دیگری می‌سازیم . اگر بخواهیم، شش تا آسیاب هم می‌توانیم بسازیم. تو نمی‌توانی بزرگی کاری را که کرده‌ایم بفهمی. همین زمینی که ما حالا روی آن ایستاده‌ایم از آنِ دشمن بود و الآن در اثر پیشوایی ناپلئون، هر وجب آن را پس گرفته‌ایم." باکسر گفت: "پس ما چیزی را که از قبل داشته‌ایم، پس گرفته‌ایم." سکوئیلر گفت: "بله، معنای پیروزی همین است".

حیوانات لنگان‌لنگان داخل حیاط شدند. ساچمه‌ها زیر پوست باکسر التهاب دردناکی داشت. او جلوتر از همه و از همین حالا به کار طاقت‌فرسای ساختن آسیاب بادی فکر می‌کرد و در عالم خیال، خود را آماده‌ی کار می‌کرد. امّا برای اوّلین بار به این فکر کرد که یازده سال از سنش گذشته و طبیعتاً عضلات نیرومندش دیگر به‌قدرت گذشته نیستند.

امّا زمانی‌که حیوانات بیرق سبز را در جنبش و حرکت دیدند و بار دیگر صدای شلیک را شنیدند و جمعاً هفت گلوله شلیک شد و سخنرانی ناپلئون را شنیدند که رفتار آن‌ها را می‌ستاید و تبریک می‌گوید، به‌نظرشان آمد که واقعاً پیروزی بزرگی نصیبشان شده است. از کشته‌های جنگ، مراسم آبرومندی صورت پذیرفت. باکسر و کلوور ارّابه‌ای را به‌جای نعش‌کش کشیدند و ناپلئون در رأس گروه حرکت کرد.

دو روز تمام برگزاری جشن طول کشید. آوازها خواندند، سخنرانی‌ها ایراد کردند، گلوله‌ها شلیک شد و به هر حیوان یک سیب و به هر پرنده صد گِرم

غلّه و به هر سگ سه بیسکویت اهدا شد و اعلان کردند که جـنگ "جنگ آسیاب بادی" نامیده خواهد شد.

ناپلئون نشان جدیدی به اسم "نشان بیرق سبز" ایجاد کرد و آن را بـه خود اعطا کرد و داستان تأسف‌انگیز اسکـناس‌ها در خـوشحالی عـمومی بـه فراموشی سپرده شد.

چند روز بعد از این اتّفاقات بود که خوک‌ها یک صندوق ویسکی که در زیرزمین پنهان شده بود و در روز فتح ساختمان به آن اعتنایی نشده بود، پیدا کردند. شب آن روز صدای آوازهای بلند از ساختمان بـرخـاست، بـا نـهایت شگفتی قسمت‌هایی از آهنگ سرود "حیوانات انگلیس" هـم بـا آن صـداهـا آمیخته بود.

شب تقریباً ساعت نُه همه به‌وضوح دیدند که ناپلئون در حالی‌که کلاه کهنه‌ی آقای جونز را بر سر دارد، از در پشت ساختمان بیرون آمد و به‌سرعت دور حیاط دوید و دوباره به ساختمان رفت. امّـا صـبح روز بـعد سـاختمان را سکوت محض فرا گرفته بود و حتّی یک خوک هم در حرکت نبود. نـزدیک ساعت نُه سکوئیلر ظاهر شد، آهسته راه مـی‌رفت، چشـمانش بـی‌نور بـود و دُمش آشفته و پریشان از پشت آویزان بود. کاملاً واضح بود که بـیمار است. حیوانات را جمع کرد و به آن‌ها گفت برایشان خبر ترسناکی دارد. گفت: ناپلئون در حال مرگ است.

ناله‌ی حیوانات بلند شد. پشت درهای قلعه، کاه ریخته شد و حیوانات نوک پا راه می‌رفتند و با چشمانی اشک‌آلود از هم می‌پرسیدند اگر پیشوایشان بمیرد بیچاره و بدبخت خواهیم شد. شایع شد با تمام احتیاط‌ها عاقبت سنوبال موفّق شده است غذای ناپلئون را مسموم کند.

ساعت یازده سکوئیلر دوباره آمد که خبر دیگری بدهد. ناپلئون به عنوان آخرین اقدامی که در زمان حیات کرده است، فرمان داده که مجازات الکل خوردن اعدام است.

ولی شب‌هنگام حال ناپلئون کمی بهتر بود و صبح روز بعد سکوئیلر بشارت داد که وضعیّت وی رو به بهبودی است و شب بعد ناپلئون شروع به کار کرد و روز بعد بود که ناپلئون به ویمپر فرمان داد که از ولینگدن کتاب‌هایی درمورد عرق‌گرفتن و تقطیر بخرد.

یک هفته بعد ناپلئون دستور داد قطعه زمین کوچک پشت باغ میوه را که قرار بود چراگاه حیوانات بازنشسته باشد، شخم بزنند. ابتدا گفتند زمین ضعیف شده است و باید دوباره کشت شود، ولی بعد معلوم شد که ناپلئون تصمیم گرفته است در آن زمین جو بکارد.

در همین روزها بود که اتّفاق عجیبی رخ داد که کسی آن را نفهمید. شبی در حدود ساعت دوازده، صدای شکستن چیزی شنیده شد و حیوانات هراسان از انبار علوفه بیرون آمدند. در انتهای طویله‌ی بزرگ نزدیک دیواری که

هفت‌فرمان بر آن نوشته شده بود، نردبانی روی زمین افتاده و شکسته بود. سکوئیلر در حالی‌که بیهوش شده بود، کنار نردبان شکسته نقش بر زمین شده بود. در کنارش یک چراغ بادی، یک قلم‌مو و یک سطل پُر از رنگ سفید، وارونه شده بود. سگ‌ها فوراً دورش جمع شدند و وقتی به‌هوش آمد او را بردند. هیچ‌کدام از حیوانات این ماجرا را نفهمیدند، جز بنجامین پیر که با زیرکی پوزه‌اش را تکان می‌داد و واضح بود که موضوع را فهمیده است ولی چیزی نمی‌گوید.

چند روز بعد، که موریل پیش خود هفت‌فرمان را می‌خواند، متوجّه شد که باز یکی از فرمان‌ها طوری نوشته شده که حیوانات به غلط به یاد سپرده‌اند. حیوانات فکر می‌کردند که مادّه‌ی پنجم فرمان می‌گوید: "هیچ حیوانی نباید الکل بنوشد." در حالی‌که چند کلمه‌اش را فراموش کرده بودند. فرمان پنجم می‌گفت:

"هیچ حیوانی نباید در حدّ افراط الکل بنوشد."

فصل نهم

سُم زخمی باکسر، مدّت زیادی تحت درمان بود. ساختن دوباره‌ی آسیاب بادی از فردای روزی که جشن پیروزی به اتمام رسیده بود، آغاز شده بود. باکسر حاضر نشد حتّی یک روز کار را تعطیل کند و نمی‌گذاشت کسی متوجّه درد و رنجش شود. امّا شب‌ها به‌طور خصوصی به کلوور می‌گفت که سمش زیاد درد می‌کند. کلوور از علف‌های گوناگون مرهم درست می‌کرد و روی سُم او می‌گذاشت. او و بنجامین دونفری به باکسر پافشاری می‌کردند که کمتر کار کند. کلوور می‌گفت: "شُش‌های اسب که همیشه سالم نمی‌ماند"، ولی باکسر به این حرف‌ها توجّهی نمی‌کرد و تنها آرزویش، این بود که قبل از بازنشسته شدن آسیاب بادی را ساخته ببیند.

در بدو امر وقتی قوانین قلعه‌ی حیوانات نوشته شد، سن بازنشستگی اسبان و خوکان دوازده، گاوها چهارده، سگ‌ها نُه، گوسفندان هفت و مرغ‌ها و غازها پنج سالگی معیّن شد. جیره‌ی کافی هم برای بازنشستگان در نظر گرفته شد. در این فاصله هیچ حیوانی بازنشسته نشده بود امّا به‌تازگی درباره‌ی آن

موضوع زیاد بحث می‌شد. حالا که مزرعه‌ی پشت بـاغ مـیوه بـه کشت جـو اختصاص یافته بود، می‌گفتند که قسمتی از چـراگـاه بـزرگ بـه‌جهت چـرای حیوانات بازنشسته، مجزّا خواهد شد و می‌گفتند که جیره‌ی هر اسب روزی دو کیلو جو و در زمستان شش کیلو یونجه با یک هویج و در صورت امکان یک سیب در تعطیلات عمومی خواهد بود.

دوازدهمین سال تولّد باکسر برابر با اواخر تابستان سال آتی بود. در طیّ این مدّت زندگی مشکل بود. زمستان به سردی سال گذشته و آذوقه حتّی از آن سال هم کمتر بود. جیره‌ی حیوانات به‌جز جیره‌ی خوک‌ها و سگ‌ها کاهش یافته بود و سکوئیلر توضیح داد که مساوات محض در امر جیره‌بندی خلاف اصول عالم حیوانی است.

به هر روی با آنکه شواهد اوضاع، حکایت از کمبود آذوقه می‌کرد، برای سکوئیلر سخت نبود که به حیوانات ثـابت کـند در واقـع کـمبودی نـیست و ضرورت‌ها لازم گردانـیده است کـه در مـقدار جـیره تـعدیلی صـورت پـذیرد (سکوئیلر همیشه واژه‌ی "تعدیل" را به‌کار می‌بُرد نه "تقلیل"). امّا با مقایسه با زمان جونز، همه چیز پیشرفت کرده بود. سکوئیلر به‌سرعت اعداد و ارقـامی پشت سر هم می‌خواند تا به حیوانات نشان دهد حالا از زمان جـونز جـوی بیشتر، یونجه‌ی فراوان‌تر و شلغم زیادتری دارند، مدّت کمتری کار می‌کنند و آب آشامیدنی‌شان گواراتر، عمرشان طولانی‌تر و بهداشت نوزادان بهتر شده است، در انبار علوفه، کاه بیشتر دارند و مگس کمتر اذیّت می‌کند. حیوانات تمام

این موضوعات را باور می‌کردند. در واقـع خـاطره‌ی دوره‌ی جـونز تـقریباً از ذهن‌ها زدوده شده بود. می‌دانستند که زندگی امـروزشان سـخت و مشکـل است، اکثر اوقات گرسنه‌اند، سردشان است و معمولاً جز هنگام خواب، کـار می‌کنند. ولی بی‌تردید روزهای قدیم از امروز هم بدتر بوده است. از این طرز فکر خشنود و راضی بودند. علاوه بر آن روزها بَرده بودند و امروز آزادند و خود این موضوع، بزرگ‌ترین برتری زندگی امروز نسبت به گذشته بود و نکته‌ای بود که سکوئیلر هیچ‌گاه اشاره به آن را فراموش نمی‌کرد.

در این روزها دهن‌های بیشتری برای خوردن باز بود. در پاییز چهار مادّه خوک تقریباً همه در یک زمان و به‌طور مجموع سی و یک توله به‌دنیا آوردند که کمابیش همه دورنگ بودند و چون ناپلئون تنها خوک نر مزرعه بود اصل و نسب آن‌ها را می‌شد حدس زد.

اعلان کردند که بعد از خرید آجر و تیر، مدرسه‌ای در باغ ساخته خواهد شد. اکنون بچّه خوک‌ها در آشپزخانه و توسّط خود ناپلئون آموزش می‌دیدند. در باغ ورزش می‌کردند و از بازی با توله‌ی حیوانات دیگر منع شده بودند.

در همین روزها عادت بر این منوال شده بود که هرگاه حیوانی سر راه خوکی قرار می‌گرفت، کنار می‌ایستاد تا خوک بگذرد، به علاوه معمول شده بود که خوک‌ها در هر درجه، به عنوان امتیاز، روزهای یکشنبه روبان سبزی بـه دُمشان ببندند.

سال تقریباً پُر موفقیتی را مزرعه گذرانده بود ولی هنوز کمبود مالی بود. آجر و ماسه و گچ برای مدرسه باید خریداری می‌شد، به علاوه نیاز بود برای خرید ابزار و آلات آسیاب بادی، پول پس‌انداز شود. سپس نفت و شمع ساختمان، شِکر ناپلئون (دیگر خوک‌ها را از خوردن قند قدغن کرده بود چون می‌گفت باعث چاقی می‌شود) و چیزهای دیگر مانند میخ و نخ و زغال و سیم و خرده آهن و بیسکویت سگ هم باید فراهم می‌شد.

یونجه و قسمتی از محصول سیب‌زمینی فروخته شد و قرارداد فروش تخم مرغ به ششصد تخم مرغ در هفته افزایش یافت، به‌طوری که در آن سال به حدّ کافی جوجه تولید نشد و تعداد مرغ‌ها ثابت ماند. جیره‌ها که در ماه دسامبر کاهش یافته بود، در فوریه هم کاهش یافت. روشن کردن چراغ به‌جهت صرفه‌جویی در نفت، منع شد. ولی خوک‌ها به‌نظر در رفاه و آسایش بودند، در حقیقت همه‌ی آن‌ها در حال چاق شدن بودند.

بعدازظهرهای یکی از اواخر ماه فوریه، بوی خوش دلپذیر اشتها آوری به مشام حیوانات رسید، که نمی‌دانستند چیست. باد، بو را از سوی آبجوسازی‌ای که پشت آشپزخانه قرار داشت و در زمان جونز رها شده بود می‌آورد. یکی گفت که این بوی جوی جوشانده است و حیوانات با حرص و آزمندی هوا را بالا کشیدند و فکر کردند شاید برای شام طعام گرم دارند. ولی از شام گرم خبری نبود.

یکشنبه‌ی بعد اعلان شد که از این تاریخ به بعد، محصول جو فقط به خوک‌ها اختصاص دارد. در مزرعه‌ی پشت باغ میوه هم جو کاشته شده بود. خیلی زود این خبر هم منتشر شد که هر خوکی روزانه نیم‌لیتر جیره‌ی آبجو دارد و چهار لیتر هم به شخص ناپلئون اختصاص دارد که در جامی از جنس چینی به خدمتش می‌بردند.

مشکلات و رنج‌هایی که حیوانات متحمّل می‌شدند، با عزّت و عظمت بیشتر زندگی امروزشان جبران می‌شد. این روزها سرود و آواز و سخنرانی‌ها و تظاهرات و حرکت دسته‌جمعی بیشتر بود. ناپلئون فرمان داده بود که حیوانات هفته‌ای یک‌بار تظاهرات داوطلبانه بکنند، تا پیروزی را جشن بگیرند.

حیوانات سر زمان مشخّص کار را تعطیل می‌کردند و دور محوطه، به‌صورت صف‌آرایی نظامی به راه می‌افتادند. خوک‌ها در جلو و سپس به‌ترتیب اسب‌ها، گاوها، گوسفندها و پرندگان حرکت می‌کردند. سگ‌ها در دو سمت صف بودند و جلوتر از همه، جوجه‌خروس ناپلئون بود. باکسر و کلوور بیرق سبزی را که رویش نقش سُم و شاخ و شعار "زنده باد ناپلئون!" نقش بسته بود حمل می‌کردند. سپس اشعاری که در ستایش ناپلئون سروده شده بود، می‌خواندند و بعد سکوئیلر در مورد آخرین پیشرفت‌ها و فزونی محصول سخنرانی می‌کرد و برحسب موقعیّت گلوله‌ای هم شلیک می‌شد.

گوسفندان به تظاهرات داوطلبانه علاقه‌ی زیادی نشان می‌دادند و اگر

چندی از حیوانات، موقعی که خوک‌ها و سگ‌ها در اطراف نبودند، اعتراض می‌کردند که این کار موجب صرف وقت بیهوده و مستلزم ایستادن در هوای سرد است، گوسفندان به‌طور حتم آن‌ها را با بع بع پُر سر و صدای "چهار پا خوب، دو پا بد" ساکت می‌کردند.

به‌طور کلّی حیوانات از این‌گونه جشن‌ها لذّت می‌بردند، چون یادآور این بود که ارباب و مالک خودشان هستند و کاری که می‌کنند فقط برای خودشان است و این موضوع موجب رضایت خاطر بود. به هر روی با آوازها و تظاهرات و آمار و ارقام سکوئیلر و شلیک گلوله و قوقولی‌قوقوی جوجه‌خروس و برافراشته شدن پرچم، حدّاقل برای مدّت زمان کوتاهی فراموش می‌کردند که گرسنه هستند.

در ماه آوریل در قلعه‌ی حیوانات اعلان جمهوریّت شد و لازم شد رئیس جمهوری انتخاب شود. به‌جز ناپلئون نامزدی برای این کار نبود و او بی‌رأی مخالفی انتخاب گردید.

در همان روز انتخاب شایع شد که مدارک و اسناد تازه‌ای درباره‌ی همکاری‌های سنوبال با جونز، به‌دست آمده است و تازه آشکار شده که سنوبال تنها قصد و نیّت نداشته است که جنگ گاودانی را با شکست منجر سازد، بلکه سنوبال در طرف جونز جنگیده است. در حقیقت او به‌عنوان سردسته‌ی نیروی انسان‌ها با شعار "زنده باد انسانیّت" وارد جنگ گاودانی شد و

زخمی که هنوز عدّه‌ای به یاد داشتند و برپشتش وارد آمد، جای دندان‌های ناپلئون بوده است.

در اواسط تابستان موزز، زاغ اهلی، پس از چندین سال دوباره در قلعه‌ی حیوانات پیدا شد. هیچ تغییری نکرده بود. همچنان کار نمی‌کرد و هنوز با همان آهنگ از کوهستان آب‌نبات صحبت می‌کرد. بر تنه‌ی درختی می‌نشست بال‌های سیاهش را بر هم می‌زد و با هر کس که فرصت می‌داد حرف می‌زد. با منقار بزرگش به آسمان اشاره می‌کرد و با تکبّر و غرور می‌گفت:

"دوستان آن بالا، آن بالا درست، پشت آن ابر سیاه، کوهستان آب‌نبات است، همان سرزمینی که ما حیوانات بدبخت در آن برای همیشه از رنج کار آسوده می‌شویم."

حتّی ادّعا می‌کرد که در یکی از پروازهای طولانی‌اش آنجا را دیده است، کشت‌زارهای همیشگی شبدر و پرچین‌هایی که روی آن‌ها قند و کلوچه می‌روید. خیلی از حیوانات گفته‌های او را باور می‌کردند، و منطقشان این بود که زندگی اکنون طاقت‌فرسا است، عدالت در این است که دنیای بهتر و در جای دیگر وجود داشته باشد.

موضوعی که درک و فهم آن مشکل بود، رفتار خوک‌ها در مقابل موزز بود. سخنان او را در مورد کوهستان آب‌نبات به‌نحو توهین‌آمیزی تکذیب

می‌کردند، با این‌همه به او اجازه داده بودند بدون آنکه کاری کند، در مزرعه بماند و حتّی روزانه مقدار اندکی آبجو هم برایش در نظر گرفته بودند.

باکسر بعد از این که سُمش بهبود یافت، از گذشته هم بیشتر کار می‌کرد. آن سال در واقع همه‌ی حیوانات صبورانه کار کردند. غیر از کار مزرعه و دوباره ساختن آسیاب بادی، کار ساختمان مدرسه‌ی بچّه‌خوک‌ها هم از ابتدای ماه مارس آغاز شده بود. گاهی اوقات ساعات زیاد کار با غذای اندک غیر قابل تحمّل بود، ولیکن باکسر هرگز در کار کوتاهی نمی‌کرد. در آنچه می‌گفت یا می‌کرد هیچ نشانه‌ای از کاستی قدرت و توانش نبود. تنها کمی چهره‌اش شکسته شده بود، پوستش درخشندگی گذشته را نداشت و کفل‌هایش چین و چروک برداشته بود. سایرین می‌گفتند با سبزه‌های فصل بهار حالش خوب می‌شود. امّا بهار رسید و باکسر فربه و سرحال نشد. گاهی اوقات در سر بالایی همه‌ی سعی و تلاشش را می‌کرد که باری را بکشد، ولی به‌نظر آمد نیرویی که او را سر پا نگاه داشته است عزم واراده‌ی قوی و ثابت اوست. در این لحظات لب‌هایش شکل "من بیشتر کار خواهم کرد" را می‌ساخت، صدایش دیگر شنیده نمی‌شد. مجدداً کلوور و بنجامین به او تذکّر دادند که مراقب سلامتی خود باشد ولی همچنان باکسر اعتنایی نکرد. دوازدهمین سال تولّدش نزدیک می‌شد. هیچ چیز برایش مهم نبود جز اینکه قبل از بازنشستگی برای ساختن آسیاب بادی به‌مقدار کافی سنگ جمع‌آوری شود.

شبی دیروقت در تابستان ناگهان خبر رسید که برای باکسر حادثه‌ای رخ

داده است. باکسر شب‌هنگام و به تنهایی برای کشیدن یک بارِ سنگین به آسیاب رفته بود. خبر صحیح بود، دو کبوتر با عجله خبر آوردند که باکسر بر پهلو افتاده و نمی‌تواند بلند شود. تقریباً نیمی از حیوانات به‌سوی تپّه‌ی آسیاب حرکت کردند. باکسر روی زمین افتاده بود، گردنش بین دو چوب ارّابه به‌نحوی به‌سمت بیرون کشیده شده بود که حتّی قادر به بلند کردن سرش نبود، چشمانش بی‌نور و پهلوهایش از عرق خیس بود، رشته‌ی باریکی از خون، از دهانش سرازیر شده بود. کلوور در کنارش زانو زد و پرسید: "باکسر، حالت خوبه؟" باکسر با صدای ضعیفش گفت: "شُش‌هایم درد می‌کند، ولی مهم نیست، فکر می‌کنم کار آسیاب بادی هم بدون من به پایان می‌رسد. سنگ به‌مقدار کافی جمع شده است. به هر روی من تنها یک‌ماه دیگر کار می‌کردم. اگر راستش را بخواهی مدّت‌ها بود که در فکر بازنشستگی بودم. تصوّر می‌کردم چون بنجامین هم پیر شده او را هم با من بازنشسته می‌کنند و هم‌صحبت و هم‌نشین من می‌شود." کلوور گفت: "باید فوراً کمکش کنیم. یکی به‌تندی برود و به سکوئیلر خبر دهد."

برای خبر کردن سکوئیلر همه دوان‌دوان به‌راه افتادند. فقط کلوور ماند و بنجامین که کنار باکسر نشسته بود و بدون آنکه حرفی بزند با دُم بلندش مگس‌ها را از اطراف او دور می‌کرد.

پس از ربع‌ساعتی سکوئیلر با ظاهری مضطرب و پُر از هم‌دردی رسید و گفت: "ناپلئون از اتّفاق ناخوشایندی که برای یکی از وفادارترین خدمتگزاران

قلعه رخ داده است با غم و اندوه فراوان باخبر شد، دارد اقدامات لازم جهت بردن او به بیمارستان ولینگدن را پیگیری می‌نماید.

این خبر حیوانات را کمی آشفته و پریشان کرد. به‌جز مالی و سنوبال هیچ حیوانی قلعه را ترک نکرده بود و حیوانات نمی‌خواستند که دوست بیمارشان به دست انسان بیفتد. امّا سکوئیلر گفت که دامپزشک‌های ولینگدن خوب‌تر می‌توانند باکسر را درمان کنند و حیوانات را راضی کرد.

پس از نیم‌ساعت حال باکسر تا حدّی بهتر شد و لنگان‌لنگان به‌سوی طویله‌اش، جایی که کلوور و بنجامین برایش از کاه، خوابگاه خوبی درست کرده بودند، به‌راه افتاد.

باکسر دو روز دیگر در طویله ماند. خوک‌ها یک بطری بزرگ حاوی داروی قرمزرنگی که در جعبه‌ی داروخانه‌ی حمام پیدا کرده بودند برای او فرستادند. کلوور روزی دو بار بعد از غذا آن را به باکسر می‌داد و شب‌ها پیشش می‌ماند و با او حرف می‌زد و بنجامین هم مگس‌ها را از اطراف وی دور می‌کرد. باکسر به آن‌ها اعتراف کرد که از آنچه پیش‌آمده اندوهگین و نگران نیست ، زیرا اگر خوب شود می‌تواند امیدوار باشد که تا سه‌سال دیگر عمر کند و از همین الآن به روزهای خوش و خرّمی که در گوشه کنار چراگاه بزرگ خواهد گذراند فکر می‌کند. این اوّلین باری بود که باکسر آسودگی خاطر برای فکر کردن پیدا کرده بود و می‌گفت تصمیم گرفته است که مابقی عمرش را

صرف یاد گرفتن بقیّه‌ی بیست و دو حرف الفبا کند.

بنجامین و کلوور فقط ساعات بعد از کار می‌توانستند در کنار باکسر باشند و اواسط روز بود که بارکش برای بُردن او آمد. در آن لحظه تمام حیوانات زیر نظر و مراقبت خوکی سرگرم کندن علف‌های هرز از میان شلغم‌ها بودند. همه از دیدن بنجامین که عرعرکنان چهار نعل از سمت قلعه می‌آمد، حیرت‌زده شدند. این اوّلین دفعه‌ای بود که بنجامین به شور و هیجان آمده بود، و به‌طور یقین اوّلین باری بود که کسی او را در حال چهار نعل می‌دید. فریاد زد:

"عجله کنید! عجله کنید! دارند باکسر را می‌برند!"

حیوانات بدون آنکه منتظر دستور خوک شوند، کار را رها کردند و با سرعت به‌سوی ساختمان دویدند. آنجا در حیاط انبار علوفه، بارکشِ بزرگِ دو اسبه‌ای، که اطرافش چیزهایی نوشته بودند، ایستاده بود و مردی با چهره‌ای شیطانی، که کلاه رنگارنگ کوتاهی بر سر داشت، در جایگاه راننده نشسته بود و جای باکسر در انبار علوفه خالی بود. حیوانات اطراف بارکش جمع شدند و به‌صورت گروهی گفتند:

"خداحافظ! خداحافظ باکسر!"

بنجامین در حالی‌که سُم بر زمین می‌زد و جفتک می‌انداخت فریاد کشید:

"نادانان! نادانان! نمی‌بینید دورادور بارکش چه نوشته شده است؟"

این خشم و اضطراب، حیوانات را به فکر کردن واداشت. سکوتی برقرار

شد. موریل شروع به هجّی کردن کلمات کرد، امّا بنجامین او را کنار زد و چنین خواند:

"آلفرد سیموندز[۱]، کشتارکننده‌ی اسب و چسب‌ساز شهر ولینگدن. دلّال پوست و استخوان حیوان و بلغور. تهیّه‌کننده‌ی لانه‌ی سگ با آذوقـه. مگـر متوجّه نمی‌شوید یعنی چه؟ دارند باکسر را به کشتارگاه می‌برند!"

فریادی از ترس و وحشت از گلوی تمام حیوانات بلند شد و همین لحظه، مردی که در جایگاه راننده نشسته بود، تـازیانه‌ای بـه اسب‌هـا زد و بـارکش سرعت گرفت. کلوور تلاش کرد چهار نعل برود ولی عقب ماند و فریاد کشید: "باکسر! باکسر! باکسر!" و درست در همین زمان باکسر که گویا هیاهوی بیرون را شنیده است، صورتش را با خط باریک سفیدرنگ پایین پـوزه‌اش از پشت پنجره‌ی کوچک بارکش نشان داد. کلوور با صدای وحشتناکی فریاد کشید: " باکسر! بیا بیرون! زود بیا بیرون! می‌خواهند تو را بِکُشند." و تمام حـیوانـات تکرار کردند: "! بیا بیرون باکسر! بیا بیرون"، ولیکن بارکش سرعت گرفته بود و داشت دور می‌شد و ممکن نبود که باکسر سخنان کلوور را متوجّه شده باشد. امّا چندی بعد صورت باکسر از پشت پنجره ناپدید شد و صدای کوبیدن سُم او از داخل بارکش شنیده می‌شد. سعی می‌کرد با لگد راهی برای بیرون رفتن پیدا کند. در گذشته چند لگد باکسر، بارکش را مانند قوطی کبریت خُرد می‌کرد، امّا دریغ و افسوس که دیگر قدرت و توانش کاسته شده بود، بعد از مدّتی صدای

1 - Alfred Simmonds

کوبیدن سُم، کم شد و عاقبت خاموش گشت. حیوانات در اوج ناامیدی به اسب‌های بارکش خواهش‌کنان گفتند:

"دوستان! دوستان! برادر خود را به‌سوی مرگ نَبَرید."

ولی آن‌ها احمق‌تر از آن بودند که حقیقت موضوع را درک کنند. فقط گوش‌هایشان را عقب خواباندند و تُندتر رفتند. دیگر صورت باکسر پشت پنجره نمایان نشد. دیر به فکر افتادند که دروازه‌ی پنج‌مانع را ببندند، بارکش از میان دروازه گذشت و به‌سرعت در جادّه ناپدید شد. دیگر هیچ‌وقت باکسر را ندیدند.

سه روز بعد اعلان شد با آنکه هر چه توان و امکان برای معالجه‌ی باکسر کردند، امّا در بیمارستان ولینگدن مُرد. خبر را سکوئیلر اعلام کرد و گفت شخصاً در آخرین لحظات زندگی باکسر بر بالینش حضور داشته است. سکوئیلر یک پایش را بلند کرد و اشک چشمانش را خشک کرد و گفت: "غم‌انگیزترین صحنه‌ای بود که در تمام عمرم دیده‌ام. من، تا آخرین نفَس کنارش بودم، باکسر در دَم واپسین زندگی با صدای ضعیفی که به‌سختی شنیده می‌شد در گوشم گفت که تنها ناراحتیش این است که قبل از پایان آسیاب بادی می‌میرد." و سکوئیلر اضافه کرد: "دوستان آخرین سخنانش، به پیش! به نام شورش به پیش! زنده باد قلعه‌ی حیوانات! زنده باد ناپلئون و حقّ همیشه با ناپلئون است!"

در اینجا بود که یک‌دفعه رفتار سکوئیلر تغییری کرد. پس از تأخیر کوتاهی و پیش از آنکه به سخنانش ادامه دهد، چشمان ریزش را با نگاه مشکوک با سرعت به پیرامون چرخاند و گفت به او گزارش شده که هنگام حرکت باکسر به بیمارستان شایعه‌ی احمقانه و زشتی در بین بوده، برخی از حیوانات مشاهده کرده‌اند که صاحبِ بارکش، سیموندز، کشتارکننده‌ی اسب بوده و نتیجه‌گیری کرده‌اند که باکسر نزد سلّاخ فرستاده شده است. باورکردنی نیست که حیوانی تا این اندازه بی‌شعور و احمق باشد. دُمش را تکانی داد و از سویی به سویی جهید و با خشم و عصبانیّت فریاد کشید: "دوستان شما باید پیشوای خود را تا الآن شناخته باشید! توضیح موضوع بسیار ساده است. دامپزشکی، بارکشی را که قبلاً مال سلاّخی بوده، خریده و هنوز نوشته‌های رویِ آن را پاک نکرده است و همین موضوع موجب اشتباه شده است."

خیال حیوانات از شنیدن این خبر آرام یافت و هنگامی که سکوئیلر جزئیات وضعیّت باکسر را می‌گفت و از مراقبت‌هایی که به او شده بود و داروهای گرانبهایی که ناپلئون بدون کوچک‌ترین تعلّل از روی جوانمردی خود خریده بود، سخن گفت، باقی‌مانده‌ی شک و تردید حیوانات نیز از بین رفت. اندوهی که از مرگ دوست بر دل داشتند با این فکر که حدّاقل هنگام مرگ خوشحال بوده کاسته شد.

ناپلئون در جلسه‌ی روز یکشنبه‌ی بعد، حضور یافت و سخنرانی کوتاهی به افتخار باکسر بیان کرد و گفت برگرداندن جنازه‌ی او ممکن نبود، امّا دستور

داده است حلقه‌ی بزرگ گلی از درخت‌های باغ تهیّه کنند و بر آرامگاه باکسر بگذارند. گفت که پس از چند روز خوک‌ها قصد دارند مراسم باشکوهی به یادبود و افتخار باکسر برپا سازند. ناپلئون سخنرانی‌اش را با یادآوری دو شعار مورد علاقه‌ی باکسر، "من بیشتر کار خواهم کرد" و "همیشه حق با ناپلئون است" خاتمه داد و گفت به‌جاست که هر حیوانی، این دو شعار را بپذیرد.

روز مراسم بارکش خواربارفروشی ولینگدن به مزرعه آمد و جعبه‌ی چوبیِ بزرگی تحویل داد. آن شب حدود ساعت یازده از ساختمان صدای آواز بلندی شنیده می‌شد، سپس سر و صدای شکستن شیشه و لیوان آمد. تا ظهر فردای آن شب، در قلعه فعالیّتی نبود. خبری برملا شد مبنی بر اینکه خوک‌ها از مکان نامشخّصی برای خرید یک صندوق دیگر ویسکی پول به‌دست آوردند.

فصل دهم

سال‌ها سپری شد. فصل‌هایی آمد و رفت و عمر کوتاه حیوانات به آخر رسید. دورانی رسید که دیگر کسی جز کلوور و بنجامین و موزز و چند خوک، دوران قبل شورش را به یاد نداشتند. موریل مُرده بود. بلوبل، جسی و پینچر هم مُرده بودند. جونز هم در یکی از بیمارستان‌های معتادین الکل فوت کرده بود. سنوبال فراموش شده بود. باکسر نیز جز از یاد تعداد اندکی که او را می‌شناختند فراموش شده بود. کلوور مادیان سالخورده و فرتوتی شده بود، مفاصلش سخت و چشمش در حال آب آوردن بود. دو سال از سن بازنشستگی او می‌گذشت ولی در واقع تا این تاریخ هیچ حیوانی بازنشسته نشده بود. مدّت‌ها بود که دیگر، حرف دادن گوشه‌ای از زمین چراگاه به حیوانات بازنشسته در میان نبود. ناپلئون خوک نر بالغی شده بود، به وزن بیست و چهار سنگ[۱]. سکوئیلر به‌قدری چاق شده بود که به‌سختی چشم‌هایش باز می‌شد. فقط بنجامین همان بود که بود و تغییری نکرده بود،

---

۱ ـ Stone: (سنگ) در بریتانیا، واحدِ وزن معادلِ ۶/۳۴۸ کیلوگرم. م

جز آنکه اطراف پوزه‌اش خاکستری شده بود و پس از مرگ باکسر اخموتر بود و کمتر حرف می‌زد.

هرچند جمعیّت به آن اندازه‌ای که در اوایل انتظارش را می‌رفت افزایش نیافته بود، امّا بر تعداد موجودات مزرعه افزوده شده بود. حیواناتی متولّد شده بودند که شورش برایشان حکم افسانه‌ی دوری را داشت که سینه به سینه به آن‌ها رسیده باشد، و حیوانات دیگری خریداری شده بودند که پیش از ورودشان هرگز چنین داستانی را نشنیده بودند.

مزرعه در حال حاضر علاوه بر کلوور، سه اسب دیگر داشت. اسب‌های خوب و قابل توجّهی بودند، خوب کار می‌کردند و دوستان خوبی بودند، امّا نادان بودند. هیچ‌کدام از آن‌ها در حروف الفبا از حرف ب بیشتر فرا نگرفته بودند. هر چیزی که در مورد شورش و اصول عالَم حیوانی به آنان گفته می‌شد، قبول می‌کردند، به‌ویژه اگر کلوور می‌گفت، زیرا برایش احترام مادری قائل بودند، امّا معلوم نبود که چیز زیادی از آن را فهمیده باشند.

اوضاع مزرعه پُر رونق‌تر و منظّم‌تر از قبل بود، حتّی با خرید دو قطعه زمین از آقای پیل‌کینگتن، بزرگ‌تر هم شده بود. بالاخره آسیاب با موفقیّت ساخته شده بود و مزرعه دارای یک ماشین خرمن‌کوبی و یونجه‌برداری بود و ساختمان‌های تازه‌ای بر آن افزوده شده بود. ویمپر مالکِ کالسکه‌ی تک‌اسبه‌ای شده بود. امّا از آسیاب هرگز به جهت تولید نیروی برق استفاده

نشد، از آن برای آسیاب کردن غلّه استفاده می‌شد که سود زیادی داشت.

حیوانات با تلاش و کوشش بسیار در کار ساختمان آسیاب بادی با یکدیگر بودند و قرار بود پس از پایان آن، دینام برق نصب شود. ولی از زندگی پُر رفاه و آسایشی که زمانی سنوبال برای حیوانات رؤیاپردازی کرده بود، یعنی طویله‌های مجهّز به روشنایی برق و آب گرم و سرد، و سه روز کاری در هفته، هیچ حرفی در میان نبود. ناپلئون گفته بود این سخن‌ها برخلاف اصول عالم حیوانی است و خوشبختی و نیکبختی در کار زیاد و زندگی ساده است.

حقیقتاً مزرعه غنی‌تر شده بود، بدون اینکه حیوانات به‌جز خوک‌ها و سگ‌ها، توانگر شده باشند. شاید این موقعیّت تا حدّی به این دلیل بود که تعداد خوک‌ها و سگ‌ها زیاد بود. البتّه این‌طور نبود که آن‌ها به هیچ‌وجه کار نکنند، به هر روی به روش و شیوه‌ی خودشان کار می‌کردند. همان‌طور که سکوئیلر توضیح می‌داد و هرگز هم خسته و آزرده نمی‌شد، اداره‌ی مزرعه و نظارت بر آن نیاز به کار زیاد داشت، نوع کارش طوری بود که حیوانات نادان‌تر از فهم آن ناتوان بودند. سکوئیلر به حیوانات می‌گفت که مثلاً خوک‌ها باید هر روز برای چیزهای رمزداری که آن‌ها را "اساسنامه"، "پیش‌نویس"، "گزارش" و "پرونده" می‌گویند فعالیّت کنند. یعنی برگه‌ای بزرگ کاغذ را با دقّت از نوشتن سیاه می‌کردند و وقتی کاملاً پُر می‌شد، آن را می‌سوزاندند. سکوئیلر می‌گفت این کار برای بهتر شدن وضعیّت مزرعه بیشترین اهمیّت را دارد. امّا به هر روی از کار خوک‌ها و سگ‌ها که هم تعدادشان خیلی زیاد بود و هم همیشه

اشتهای خوبی داشتند، مواد غذایی تولید نمی‌شد. ولی زندگی دیگر حیوانات تا آنجا که یادشان بود همان بود که همیشه بود. معمولاً گرسنه بودند، روی اندکی کاه می‌خوابیدند، از استخر آب می‌نوشیدند، در مزرعه کار می‌کردند، در زمستان از سرما و در تابستان از مگس در رنج و عذاب بودند. آن‌ها که پیرتر و سالخورده‌تر بودند گاهی سعی می‌کردند به یاد آوردند که روزهای اوّل پس از شورش، زمانی‌که جونز تازه بیرون رانده شده بود، وضعیّت از امروز بهتر بود یا نه. امّا چیزی به یادشان نمی‌آمد و معیار و مقیاسی نداشتند که زندگی اکنون خود را با آن قیاس کنند. تنها آمار و ارقام سکوئیلر بود که به‌طور ثابت نشان می‌داد همه چیز روزبه‌روز در حال بهتر شدن است.

مسأله برای حیوانات حل ناشودنی بود، در هر حال آن‌ها فرصت فکر کردن نداشتند. فقط بنجامین ادّعا می‌کرد که جزئیات زندگی طولانیش را به یاد دارد و می‌داند که همه چیز همان است که همیشه بوده و بعدها نیز به‌همین شیوه خواهد ماند، زندگی نه بدتر می‌شود، نه بهتر، و می‌گفت گرسنگی و سختی و بی‌بهره ماندن، قوانین تغییر ناپذیر زندگی است.

با تمام این احوال هیچ‌وقت حیوانات ناامید نشدند، حتّی برای یک‌لحظه هم احساس افتخارآمیز و امتیاز عضو قلعه‌ی حیوانات بودن را از خاطر نبردند. در سراسر انگلستان مزرعه‌ی آن‌ها تنها مزرعه‌ای بود که به حیوانات متعلّق بود و حیوانات خود آن را می‌گرداندند. تمام حیوانات، حتّی جوان‌ترین و

تازه‌واردینی که از بیست مایلی[۱] به آنجا آورده شده بودند، از این مـوضوع همواره با شگفتی یاد می‌کردند. وقتی صدای شلیک را می‌شنیدند و یا بیرق سبز را بالای تیر در حال حرکت می‌دیدند، وجودشان لبریز از غرور می‌شد و سخن همیشه به روزهـای پـرافـتخار گـذشته، بـیرون رانـدن جـونز، صـدور هفت‌فرمان و جنگ‌های بزرگی که به شکست انسانِ حمله‌کننده منجر شده بود، کشیده می‌شد.

هنوز خواب و خیال‌های روزهای گذشته را در ذهن می‌پروراندند. هنوز حیوانات به گفته‌های میجر، به رفتن انسان و جمهوری کشت‌زارهای سرسبز انگلستان، ایمان داشـتند. روزی ایـن رویـداد رخ مـی‌دهد. شـاید آن روز در آینده‌ی نزدیکی نباشد، شاید در طیّ زندگی هیچ‌کدام ازحیوانات زنده‌ی کنونی نباشد، ولی آن روز خواهد رسید. هنوز سرود "حیوانات انگلیس" در گـوشه و اطراف به‌صورت پنهانی زمزمه می‌شد. هر چند جرأت این را نداشتند که آن را با صدای بلند بخوانند، ولی همه‌ی حیوانات آن آواز را می‌دانستند. درست بود که زندگی‌شان سخت و طاقت‌فرسا بود و به تمام آرزوهای خود نرسیده بودند، امّا آگاه بودند که مانند دیگر حیوانات نیستند. اگر گرسنه‌اند به دلیـل وجـود انسان ستمگر نیست، و اگر زیاد کار می‌کنند، بـرای خـودشان است، و هـیچ موجودی بین آن‌ها نیست که روی دو پا راه بـرود، و کس دیگـری را اربـاب

۱ ـ Mile، (مایل): واحد اندازه‌گیری طول در کشورهای انگلیسی‌زبان برابر با ۱۶۰۹ متر. م

خطاب نمی‌کنند، و تمام چهارپایان مساوی و برابرند.

روزی در اوایل تابستان سکوئیلر فرمان داد که گوسفندها همراه او به قطعه زمین بزرگی که دور از مزرعه و پوشیده از نهال درختِ توس بود بروند. گوسفندان زیر نظر سکوئیلر تمام روز را آنجا به چرا گذراندند. شب سکوئیلر به مزرعه بازگشت، چون هوا گرم بود و به گوسفندان گفته بود همان‌جا بمانند. گوسفندان یک‌هفته تمام در آنجا ماندند و در طیّ این مدّت دیگر حیوانات از آن‌ها خبری نداشتند. سکوئیلر بیشتر وقتش را با آن‌ها می‌گذراند و می‌گفت دارد به آن‌ها آواز جدید یاد می‌دهد و لازم است این کار در خلوت و تنهایی صورت گیرد.

غروب دلپذیری بود، گوسفندان تازه برگشته بودند و حیوانات تازه دست از کار روزانه کشیده بودند که صدای شیهه‌ی وحشتناک اسبی از حیاط شنیده شد. حیوانات ترسان و هراسان سر جای خود ایستادند. صدای کلوور بود. کلوور باز شیهه کشید و همه‌ی حیوانات چهارنعل به داخل حیاط هجوم بردند و آنچه کلوور دیده بود، دیدند. خوکی داشت روی دو پای عقبش راه می‌رفت!.

بله خود سکوئیلر بود. مثل این بود که هنوز به کارش تسلّط ندارد و نمی‌تواند هیکل سنگین خود را در آن وضع نگاه دارد. کمی ناشیانه تعادلش را حفظ کرده بود و در میان حیاط مشغول قدم زدن بود. مدّتی بعد صف بلندی از خوکان که همه روی دو پای عقب راه می‌رفتند از ساختمان بیرون آمدند،

توانایی برخی از برخی دیگر بیشتر بود. یکی دوتایی به حدّ کافی پایدار نبودند، مانند این بود که نیاز به عصا دارند، ولی همه با موفّقیّت دور حیاط گشتند و در پایان غرّش هولناک سگ‌ها و صدای فریاد جوجه‌خروس سیاه، بلند شد و ناپلئون با شکوه و عظمت، در حالی‌که سگ‌ها دورش جست‌وخیز می‌کردند و با تکبّر به چپ و راست نگاه کرد و بیرون آمد. تازیانه‌ای در دست داشت.

سکوت مهلکی همه‌جا را فرا گرفت. حیوانات هراسان و وحشت‌زده در هم فرو رفتند و صف طولانی خوک‌ها را که آهسته در حیاط راه می‌رفتند تماشا می‌کردند. گویا دنیا وارونه شده بود. وقتی تأثیر ضربه‌ی اوّلیّه از بین رفت و لحظه‌ای رسید که با وجود واهمه از سگ‌ها و با اینکه عادت کرده بودند، اعتراض و انتقاد نکنند، امّا تصوّر می‌شد که شکایت کنند، یک‌مرتبه همه‌ی گوسفندان، هم‌صدا، بع بع "چهار پا خوب، دو پا بهتر! چهار پا خوب، دو پا بهتر!" را سر دادند. این بع‌بع نیم‌دقیقه‌ی تمام، بدون توقّف ادامه پیدا کرد و وقتی ساکت شدند دیگر فرصت هر گونه شکایت از بین رفته بود، چون خوک‌ها به ساختمان بازگشته بودند.

بنجامین حسّ کرد پوزه‌ای به شانه‌اش خورد. سرش را برگرداند، کلوور بود، دید چشمان پیرش از قبل هم کم‌سوتر شده بود و بدون آنکه سخنی بگوید، با ملایمت یال بنجامین را کشید و او را با خود به انتهای انبار علوفه، جایی که هفت‌فرمان نوشته شده بود برد. یکی دو دقیقه آنجا ایستاد و به قیرِ مالیده شده و نوشته‌ی سفیدرنگ روی آن نگاه کردند. عاقبت کلوور حرف زد و

گفت:

"چشمم کم‌نور شده است، حتّی زمانی هم که جوان بودم، نمی‌توانستم نوشته‌ها را بخوانم، امّا به‌نظرم می‌آید دیوار به‌صورت دیگری درآمده است. بنجامین بگو ببینم هفت‌فرمان مانند گذشته است؟"

برای یک‌بار در زندگی بنجامین حاضر شد که از قانونش روی برگرداند. با صدای بلند حروفی را که بر دیوار نوشته بود خواند. بر روی دیوار چیزی جز یک فرمان وجود نداشت:

همه‌ی حیوانات برابرند ولی برخی برابرترند.

پس از این واقعه دیگر به‌نظر حیوانات عجیب نیامد که فردای آن روز شنیدند خوک‌ها رادیو خریده‌اند و تلفن کشیده‌اند و روزنامه می‌خوانند. دیگر وقتی ناپلئون را می‌دیدند که قدم می‌زند و پیپ در دهان دارد سرگشته و حیران نمی‌شدند و وقتی خوک‌ها لباس‌های جونز را از قفسه بیرون آورده و پوشیدند و ناپلئون با کت سیاه و چکمه‌ی چرمی بیرون می‌آمد و ماده‌ی دُردانه‌اش که لباس ابریشمی خانم جونز را، که روزهای یکشنبه می‌پوشید، بر تن کرد شگفت‌زده نشدند.

یک‌هفته بعد، تعدادی ارّابه‌ی تک‌اسب وارد مزرعه شد. گروهی از کشاورزان همسایه به‌جهت بازدید مزرعه دعوت شده بودند. همه‌جای مزرعه را به آن‌ها نشان دادند و آن‌ها از همه چیز به‌ویژه از آسیاب بادی تحسین

کردند. حیوانات با نهایت دقّت سرگرم کندن علف‌های هرز از مزرعه‌ی شلغم بودند، حتّی سرشان را از زمین بلند نمی‌کردند و نمی‌دانستند که از خوک‌ها بیشتر می‌ترسند یا از انسان‌ها.

آن شب صدای خنده و آواز بلندی از ساختمان شنیده می‌شد. سر و صداها ناگهان حسّ کنجکاوی حیوانات را برانگیخت، خواستند بدانند در آنجا که برای نخستین بار انسان و حیوان در شرایط مساوی کنار هم هستند، چه می‌گذرد. همه سینه‌خیز و تا آنجا که امکان داشت بدون سر و صدا به باغ رفتند. دَم در وحشت‌زده درنگ کردند. امّا کلوور پیش افتاد. حیوانات آهسته دنبالش رفتند و آن‌ها که قدّشان می‌رسید از پنجره داخل اتاق را نگاه می‌کردند. آنجا دور میزِ درازی، شش کشاورز و شش خوکِ ارشد نشسته بودند. ناپلئون در بالای مجلس نشسته بود. به‌نظر می‌رسید که خوک‌ها در غایت راحتی بر روی صندلی نشسته‌اند. مشخّص بود که سرگرم بازی ورق بوده‌اند و به‌طور موقّت بازی را ادامه ندادند تا شراب بنوشند.

ظرف شراب بزرگی دورگشت و پیمانه‌ها دوباره پُر شد. هیچ‌کس متوجّه چهره‌های مبهوت حیوانات، در پشت پنجره نشد.

آقای پیل‌کینگتن، صاحب فاکس‌وود، لیوان به‌دست برخاست و گفت پیش از آنکه مشروبش را بنوشند، لازم است در مورد موضوعی قدری سخن گوید. گفت برای شخص او، و به‌طور یقین برای همه کسانی که حضور دارند،

جای بسی خوشوقتی است که می‌بینند دوران طولانی عدم اعتماد و سوءتفاهم گذشته است. زمانی بود - نه خود او و یا حضار، بلکه دیگران - اگر نگویی به دیده‌ی دشمنی، باید گفت به چشم سوءتفاهم و عدم اعتماد به صاحبین محترم قلعه‌ی حیوانات نگاه می‌کردند. حوادث غم‌انگیزی پیش آمد، اندیشه‌های غلط و اشتباهی پیدا شد. تصوّر می‌شد که وجود مزرعه‌ای متعلّق به خوکان و تحت اداره‌ی آن‌ها غیر طبیعی است و ممکن است باعث ایجاد بی‌نظمی در کشت‌زارهای همسایه شود. بسیاری از کشاورزان بدون بررسی و تحقیق این نتیجه‌گیری را کردند که در چنین مزرعه‌ای بی‌نظمی غالب خواهد شد و بابت تأثیری که امکان داشت بر حیوانات و حتّی کارگران آن‌ها گذاشته شود، نگران و پریشان بودند. ولی تمام این سوءتعبیرها در حال حاضر از بین رفته است. امروز او و همه‌ی دوستان از تمام قلعه‌ی حیوانات دیدن کرده‌اند و در آن با چشم خویش چه دیده‌اند؟ نه تنها تمام وسایل به‌روز شده، بلکه نظم و انضباطی که باید الگوی کشاورزان دنیا باشد. او با اطمینان کامل می‌تواند بگوید که حیواناتِ طبقه‌ی پایین، بیشتر از حیوانات هر جای دیگر کار می‌کنند و کمتر می‌خورند. در حقیقت او و سایر دوستانی که امروز از قلعه‌ی حیوانات دیدن کرده‌اند، تصمیم گرفته‌اند شیوه‌ی کار آن‌ها را در بسیاری موارد، در کشت‌زارهای خویش به‌کار گیرند.

سپس گفت به سخنانش با تأکید بر احساسات دوستانه‌ای که میان قلعه‌ی حیوانات و همسایگان وجود دارد و باید مداوم باشد، پایان می‌دهد. بین

خوک و انسان هرگز مسأله‌ای وجود نداشته و دلیلی نیست که از این پس وجود داشته باشد. تعارض و اختلافات آنان همه یکـی است. مگـر مشکـل کـارگر همه‌جا یکسان نیست؟

پیدا بود که آقای پیل‌کینگتن قصد دارد لطیفه‌ای بگوید و از پیش هم آن را آماده کرده است. برای یک‌لحظه خودش چنان از لطیفه‌ای که می‌خواست بگوید غرق خنده شد که نتوانست آن را بگوید. بعد از آنکه چندین بار نفسش بند آمد و غبغب‌هایش سرخ و کبود شد گفت:

"اگر شما مشکلات حیوانات طبقه‌ی پایین را دارید، برای ما مسائل مردم فرودست مطرح است!"

از این لطیفه جمعیّت به شور افتاد و آقای پیل‌کینگتن یک‌بار دیگـر از بابت کمیِ مقدار آذوقه، و طولانی بودنِ ساعات کـار و ولگـرد بـار نـیاوردن حیوانات در قلعه‌ی حیوانات به خوک‌ها تبریک گفت. در خاتمه افزود:

"حالا از حاضرین استدعا دارم بایستند و لیوان‌هایشان را پُر کنند و همه به‌خاطر پیشرفت و توسعه‌ی قلعه‌ی حیوانات بنوشیم."

همه هورا کشیدند و پایکوبی کردند. ناپلئون چنان به شور و هیجان آمد که بلند شد و قبل از نوشیدن، لیـوانش را بـه لیـوان پـیل‌کینگتن زد. وقـتی صداهای همهمه و هوراها کاسته شد، ناپلئون که هنوز سرپا بود اعلان کرد که او نیز چند کلمه سخن دارد. مانند تمام سخنرانی‌هایش این‌بار نیز مختصر و

مفید سخن گفت. گفت او نیز به اندازه‌ی خود از سپری شدن دوران سوءتعابیر شاد و خوشحال است. مدّتی طولانی شایعاتی در میان بود که او و همکارانش نیّت خرابکاری و حتّی شورش دارند، بدیهی است که این شایعه از سوی عدّه‌ای از دشمنان پلید که دامن‌زدن شورش را در میان حیوانات دیگر کشت‌زارها برای خود اعتباری گمان کرده بودند منتشر شده است. هیچ‌چیز بیش از این موضوع نمی‌تواند از حقیقت به دور باشد. تنها آرزوی من، چه در زمان حال و چه در روزهای گذشته، این بوده است که با همسایگان در صلح و دوستی باشد و با آنان ارتباط معمولی تجاری داشته باشد و این مزرعه که وی افتخارِ اداره‌ی آن را دارد، مزرعه‌ای است اشتراکی و مطابق سند مالکیّتی که دارد، مِلک آن به همه‌ی خوک‌ها تعلّق دارد.

سپس افزود، هر چند تصوّر نمی‌کنم از عدم اطمینان و سوءظن‌های گذشته چیزی مانده باشد، به‌جهت ارتباط دوستانه‌ی بیشتر، به‌تازگی در شیوه‌ی اداره‌ی مزرعه، تغییراتی داده شده است. تا این زمان حیوانات مزرعه عادت احمقانه‌ای داشتند که یکدیگر را "دوست" خطاب می‌کردند، از این‌کار ممانعت به‌عمل آورده شده است. عادت شگفت‌آوری هم برقرار بوده است که بنیادش مشخّص نیست، هر یکشنبه صبح حیوانات از جلوی جمجمه‌ی خوک نری که بر دکلی نصب بود با احترامِ نظامی رژه می‌رفتند، از این‌کار نیز جلوگیری شد و در حال حاضر هم جمجمه مدفون شده است. مهمانانش احتمالاً بیرق سبزی را که بر بالای تیر در حرکت بود دیده‌اند، شاید توجّه کرده

باشند که سُم و شاخ سفیدی که در گذشته بر آن نقش شده بود، در حال حاضر دیگر وجود ندارد و پرچم از این زمان به بعد سبزرنگ خواهد شد.

گفت به سخنرانی خوب و دوستانه‌ی آقای پیل‌کینگتن فقط یک اشکال وارد است و آن اینکه به قلعه، قلعه‌ی حیوانات خطاب کردند. البتّه ایشان نمی‌دانستند، چون خود او برای اوّلین بار است که اعلان می‌کند، نام قلعه‌ی حیوانات باطل شد و از این تاریخ به بعد قلعه به نام مزرعه‌ی مانر، که ظاهراً نام درست و اصلی محل است خوانده می‌شود. در پایان ناپلئون گفت:

"شراب‌های خود را پُر کنید آقایان! من هم مانند آقایِ پیل‌کینگتن از حاضرین می‌خواهم که شراب‌های خود را برای پیشرفت و توسعه‌ی مزرعه بنوشند." با این تفاوت که می‌گویم: "آقایان! برای پیشرفت و توسعه‌ی مزرعه‌ی مانر بنوشید."

دوباره مانند دفعه‌ی پیش، همه هورا کشیدند و لیوان‌ها را تا ته خالی کردند. امّا به‌نظر حیوانات که از بیرون به این منظره نگاه می‌کردند، چنین آمد که اتّفاق جدیدی رخ داده است. در چهره‌ی خوکان چه تغییری پیدا شده بود؟ چشم‌های کم‌نورِ کلوور از این چهره به آن چهره خیره می‌شد. برخی پنج ، برخی چهار و برخی سه غبغب داشتند. ولی چیزی که در حال ذوب شدن و تغییر بود چه بود؟ سپس کف‌زدن به‌اتمام رسید و همه ورق‌ها را برداشتند و به بازی ادامه دادند، و حیوانات بی‌سروصدا دور شدند.

چند قدم برنداشته بودند که درنگ کردند. سر و صدایی از ساختمان بلند شد. شتابان برگشتند و دوباره از شکاف پنجره نگاه کردند. جنگ سختی درگرفته بود. فریاد می‌زدند، روی میز مُشت می‌کوبیدند، به هم چپ‌چپ نگاه می‌کردند، و حرف یک‌دیگر را انکار می‌کردند. علّت درگیری این بود که ناپلئون و پیل‌کینگتن، هر دو در آنِ واحد تک‌خالِ پیکِ سیاه را آورده بودند. دوازده صدای عصبانی به‌طور یکسان بلند بود. دیگر اینکه چه چیز در چهره‌ی خوک‌ها تغییر کرده است، مهم نبود.

حیواناتِ بیرون، از خوک به انسان و از انسان به خوک و دوباره از خوک به انسان نگریستند، امّا دیگر ممکن نبود که یکی را از دیگری تشخیص دهند.

* * *